صوامع افلاک از این سرّ با خبر اند و آشیانه دران
عالم خاک از این نغمه خوان در جگر بخشی چند ذکر رقص
و سماع نسبت این گل بتو بهار زمان از جهان گفت گو
زبان کردار کشف این سرّ نسبت کار زبان اکنون بدانکه
روح مرغ محبت را غذای او زمزمه و آواز حسن و لقب
او نغمه نیاز هر نغمه خوشی را در گوش رسد حصه جانست
و هر زمزمه دلکشی را در خروش اند نصیب روان لیس
از این قصه را خبایای آن حکمان اند و سلوی بلغاء وقت سماع
چون روح تحفه تمام فردی بود سرمست خم خانه شوق میشود
و سر جوشش نشر ابخانه ذوق میکند و میخواهند از دام نفس
اماره بیرون برد و قفص آب و گل را بر هم شکند
و در نشیمن علوی لطف روز روحانی و طیبه لطف بد را در حرکت
بی الف و غلبات باطنه را بیفزاید در و ظاهر میکند هر حرکتی
که دران حالت از نفس می آید با ارادت او است و هر قعر نکه
از جسم می زاید به مشیت او رقص عشاق حرکت اختیاری

نبت و حالت مشتاق حالت اضطرار شیدای گویند
وقتی در جمع خواجه جنید قدس الله سره العزیز درویشی
بو خفته وقت سماع نعره زد خواجه جنید بنظر غضب در او
دید درویش سر در خرقه کرد و آن آتش بر خود گرفت
بعد از فراغ سماع چون خرقه او برداشتند در زیر خرقه
نیافتند مگر مشتی خاکستر بخشتی عشق آتش است قوی
رخت در زنگه کرده ام بسوخت گرچه هست اینجای نجم
نیکوانست خس و خاشاک ما تمام بسوخت طوطی چون
سخن اینجا رسانید بخشنه بخواست تا ... بقیه پای کوبان
و رقص کنان جانب محبوب و مطلوب رفته اند و نوبتی
از دستش برده باد و بیا نوبت بجنبانید و طلب فرصت
فرو گرفت غوغای روز بر آمد صبح چهره نمایید بکشاد ورافی
او توقف افتاد بخشتی خواست تا در ره اغتب سوی حجره
آید زخویش کوس صبح از رفتنش بشد مانع و ثم
عاشقانست صبح خروس داستان در میان

علم موسیقی و کیفیت منشأ و اختراع و استخراج آن

چون همای همایون آفتاب در آشیانهٔ مغرب شد و طایر
میمون ماه از نشیمن مشرق پیدا خجسته چون طاوس [illegible] می
کنان بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای معتمد
جمهور و سلطان طیور حکیمان گویند چیزی را سبب بحال عاشق
باشند یکی از شراب دوم سرود حاشا چندان ذکر سرود کلاب
که شراب ناچشیده سرمست آمده شدم و سرود ناشنیده بیهوش
شدم گشتم چه افیون بود اندر جام دوشینی که سر رفت
و نرفت از سر خمارم اکنون بزبان واضح و بیان ملیح تقریر
و تفسیر کن که مستنبط و مستخرج علم موسیقی کیست و غایت این
علم تا کجا است و نهایت این اطلاع تا چه جای طوطی گفت
ای خجسته علم موسیقی دریای است امواج که نهایت عمق او نتوان
رسید و اصطلاح مضامین مجدلیست متلاطم ساحل غایت
او نتوان دید معهذا آنچه از استادان طیور و مرغان دانا
بگوش من رسیده است بسمع تو خواهم رسانید خجسته گفت ای

سخن چه باشد یعنی جز طوطی و شارک مرغ دیگر هم سخن گوید
و در میدان تحقیق جانوری دیگر هم گوید طوطی گفت
اَفَحَسِبتُم اَنَّما خَلَقناکُم عَبَثاً ای نجیبه اگر تو از زمزمه
جانوران مطلع نه‌ای همه را به یقین مشغول حمد ایزد دانی اگر
در غلغله مرغان واقف گردی همه را بیابی مشغول
ذکر باری یابی وَ اِن مِن شَیءٍ اِلّا یُسَبِّحُ بِحَمدِه و مکالمات
سلیمان با نمل بتو رسیده است و قصه بنی اسرائیل و
مورچه
گنجشک نزد محققان ثابت است و سخن گفتن سگ اصحاب
کهف معروف است و شنیدن ذوالنون تسبیحات
حیتان مشهور هر که را زبانی داده اند او چگونه نام آفریدگار
حق جل جلاله نگیرد و هر که را دهان گشاده اند چه کنند که ذکر
پروردگار حق عم نواله نکنند سخن در جمادات و نباتات است
چنانکه حکایت حنانه ستون بتو رسیده است و قصه داود
و تسبیح جبال شنیده باشی خیالی که نه هیچ جلوه ای نباشد
که در وی هیچ معرفت نبود صانع خود را نشناسد و تقدیس معروف
طعم خوبی

طعمهٔ خویش و معرفت جایگاه خویش و معرفت خصم خویش

نخشبی معرفت همه دارند نیست در دهن این سخن اکنا

گر به بینی بدیدهٔ عرفان همه را اهل معرفت یابی

نخشبی گفت ای طوطی تو همین زبان طوطیان دانی و یا زبان

مرغان دیگر هم طوطی گفت این سخن نوشنیده ای زبان مرغان

دانند اکنون بدانکه علم موسیقی علمیست در غایت و لطافت

هر طبع ازو محیط نتوان شد و هر دریا از مدرک نتوان گشت

زیرا که کسب علم موسیقی ممکن نشود مگر بطبع سلیم و مزاج مستقیم

لا یفهم معانی نغمات الموسیقات و لطایف عبار

[illegible]ات عن اسرار الغیوب الا النفس الشریفه الخفیه لا

صافیه من الشوایب الطبیعیه الحالیه عن شهوات

النفسانیه یعنی نفهمد ایشان معنی آوازهای سرود با کبریایها

عبارات آن سرود از رازهای غیب مگر ذات بزرگ روشنی

کدورت از طبیعت آینه نیست خالی از شهو نهانی جهان زیاده

نخشبی دهان تنگ آینه نیست چند با تو کنم بیان هر دم هر که این

آنچه کنند چنانکه تا جای بلند او در آن مردم بعضی گویند

مستنبط علم موسیقی و مستخرج قواعد نغمات حکمای هند اند

و آغاز او چنان بوده که وقتی حکیمی در راه میرفت میان

روز زیر درختی فرود آمد بوزنه دید که از شاخ آن درخت

میرفت ناگاه شکم او از تیزی شاخ بدرید و روده او

میان آن شاخ بماند بعد از زمانی آن روده خشک شد

باد بدو رسید آوازی دلاویز برخاست حکیم آن روده فرود آورد

بچوبی ساخت [illegible] آن روده بر وی بست آوازی بلند از آن

دلاویز گرفت [illegible] تاری بید آن مزید کرد و کدو بر سر

در اول الفنی شد [illegible] ث علم موسیقی از وی هر کسی بر اندازه

فهم و درک خود استخراج میکردند و استنباط می نمودند تا

بجایی رسید که چنگ و رباب شد اما و غلبه از آلات

از استخراج شیطان است او هنوز هم درین کار هست چنانکه

که چون شیطان منزل لب خشت خود بخندید گفتند چه

خندی گفت برفوی میخواهم که برای آواز خوشی خواهند سا

هو الرحمن

بسم الله الرحمن الرحیم

جهانجهانیان لبنی جهانقدار برافرازند کرایات جهانگیری فرمانروایان
والاشکوه براوج کردان برافراخت وعرصه کیهان را بنور معدلت
وانصاف گیتی خدایان بزرگ نژاد روشن و منور ساخت
صلوات بیکران بر شمع انجمن کائنات و واسطه عقد موجودات
که بفروغ دین و بر تو توفیق ظلمت آباد فنا را از آتش خلد جاوید
بخشید کلک دو زبان چه زهره دارد که اوصاف
محمدی سراید و رحمت فراوان نثار صحابه عظام و اولاد
کرام که انتظام سلسله اسلام وابسته بایشان نخست بار

و بی از

و بعد از نگارش حمد ایزدی و نعت سرای محمدی گزیده
ترین شیوه‌های حرف الف ان اینست که چهرهٔ اوقات
عزیز را بگلگونهٔ دعای خلود اقبال خلافت پناهی ظل الهی
مالک الرقاب سلاطین عالم مرجع خواقین جاظم مروج
اسلام اورنگ نشین فرهنگ ورای عدو بند قلعه گیری
جلال بخش دیدهٔ دولت و اقبال مسند افروز بارگاه جاه جلال
تخرهٔ ناصیهٔ سعادات و بهروزی فرهٔ بافرهٔ نصرت فیروزی
طراز کسوت سلطنت و فرمان روائی فروغ طلعت کشور
ستانی و جهان کشائی ضابط قوانین شهریاری و جهانبانی
کاشف ایات ملک گیری کشورستانی رافع رایات
عدل و انصاف دافع اثار ظلم و اعتساف نوباوهٔ گلشن
کرم و سخاوت جوهر شمشیر شهور و شجاعت فص خاتم
دانائی و هوشیاری مرکز دایرهٔ بخت مندی و کامکاری
زنگ زدای مرآت خفی پسندی ناصیه افروز خرد پروری
دهر مندی و الا فطرت روشن قیاسی حقیقت پژوه ابرد

مظهر انوار علم غیب کاشف اسرار لاریبی حقایق اگاه ابو المظفر
نور الدین محمد جهانگیر بادشاه خلد الله ملکه و سلطانه که ازان
چو شاهی که شاهان والا شکوه روان در رکابش
گروها گروه همه سر فرازان و گردن کشان بزرگان بر بند
ان استان درانداختم که جلوه دهد بر سریر نماید چو بر چرخ
بدر منیر چو شمشیر گیرد بهنگام کین ز هیبت فتد لرزه در
روم و چین ز شمشیر او غرق خون دشمنان گر فتاده خوار
و زبون دشمنان ز خشم آورد چون گره در جبین ز هیبت
فتد اسمان بر زمین کمر بسته شاهان بدرگاه او نهاده سر سجده
در راه او کفش ابر نیسان اگاه کرم فشاند بر افاق
گنج و درم جهانگیر شاهنشه بی نظیر که زینت از و یافت
تاج و سریر شهنشاه جم جاه گیتی ستان که شد در تن
ملک جانی روان کلید ظفر تیغ تیز پیش بهشت
شه و دین شبیه تا بهفتاد پشت ز عدلش که باشد
یکجا از گیل ز خرطوم رویده مور فیل بدوران ان

تا جابر

بادشاهی دلیر شده دایه بدسگال را ماده شیر بصحرای
انصاف عدلش چراغ ز طوفان صرصر بود با فراغ
بدورانش از گرگ در زند میش کند دعوی خوان فرزند
خویش بر پلنگ را کو بود ناتوان بود گرگ غمخوار بز
از شبان ز عدلش عجب نیست گر زین سبب هم آغوش
شعله بود خار و خس بر خویش بستر کند جره باز که کنجشک
بروی بخشد نیاز ثنای جهانگیر گیتی ستان چگونه کند طرزی
بدزبان الهی تو این شاه عالی نژاد که شاهی جهان کس نداد
به یاد به تخت شهی تا قیامت بدار ز آفات گیتی سلامت
بدار

بر ضمایر سخن سنجان دقایق بین و خرد
پروران نکته آفرین مخفی و محتجب نماند که سخن فرزند
قابل که پدر خود را یعنی سخنور را تا نفخ صور به نیکنامی زنده
و مشهور میدارد و قلی است که هرگز انقطاع نه پذیرد چرا
که از صرصر آفات تغییر در بنیاد دولت دیر لقا آفتاب نیست

با افروغ وضیا از لب لطافت گویش جانبیست که از چشم
مردم نهانیست با عنایتیست نخلبند ریاض عشق و محبت نقاب
نقش طراز ای رستان و پند و نصیحت با کیست بیام گذار
در نهایت تماشا جاسوسیست از کشور جانها بجانها که تریده کار
خانه اسرار الهی اند و عمده فیوض و ارادات نامتناهی
لیسا اسرار نهان که بوسیله او بر فراز بیدای جلوه گر گشته
بسا نکات دقیق که بوساطت او حل و آسان شده
اگر این لطیفه غیبی از کتم عدم رو بنمودی کار و بار کاینات بیکبار
موقوف بودی مرغیست از نشیمن قدسی پریده آهوییست
در صحرای معرفت چریده گاهی نسیمیست که دلها چون گل
شکفاند و گاهی سمومیست که جگرها را خاکستر گرداند یکی را
بر سریر عزت نشاند و یکی را بر خاک مذلت غلطاند
کنز او جابات نه بند بر در تنده ساخته او هر که خبر د سخن را
شنهد است که ممسک را از تنگ باعث صلح و خشنود
دل است و موجب ستیزه و جنگ گنجی است که هر چند بر خوانند

جنگ

حریص بذل و ایثار گنج کهی و نقصان نپذیرد بلکه افزونی
و زیادتی پذیرد هر گنجی که چندش با اسراف باز گنجد تهی گردد بجز همان
سخن که چند بدریغ خرج نمائی برتر نبود خوانیست بس عام
و خاص نهاده و صلا در داده اما این لقمه بکام هر ناتوان اهل آن
و فرو نرود معده کرم باید که این را بتحلیل برد نان معده نه
قوت هر شکم گشت این گنج را نه زحمت مار بست نه حراست
پاسبان و در کار اسکندر ذوالقرنین که در آرزوی آب حیوان
ظلمت آباد گیتی را بپای طلب پیمود چون نصیبش نبود
رشحه از آن جام بجرعه ننمود و اصلا ره بدان سر چشمه نبرد از آن
غایت اندوه خون جگر خورد و این آب که هر قطره دو هزار
زندگانی عمر جاوید ابدی درزد غافل بود چون شیخ نظام
علیه الرحمة بعد از هزاران سال قطره از این آب
در کام سخن ریخت عمر خضر یافت که ابد الآباد بهمانه زندگانی
او بسر نبرد نخواهد شد از آن آب حیات بحرف نه
بگوش اهل هوش نرسیده و از این دل ساغر مالامال ارباب

فضل و کمال نوشیده آب حیات را از ین سرچشمه ممتاز است
که در حجاب ظلمت مختفی و مستور است خوبی آب که هم رطوبت
آید از دو هم لطافت باد و هم حرارت آتش منبع در
طینت خاک پاک نهاده‌اند آن نهاده گنده آبیست که اما
نور شمس نیز تکی دارد که شود در عالم فکنده دریاییست که در
بحر سخن متموج متلاطم است گاهی بمروارید آید از شش تشبیه
میکند و گاهی نمک خوشگوار شش مثل زنند اما مروارید را
وجه لطافت و شکر را نژاد او چه حلاوت است در قلب
در جیب او در دست و شکر کز حد او در تنگ مضر اما
شکر پا و چون شکر سراپا شکر است که با او در تشبیه باهم
کان است و مروارید را باعث آبرویست که در جامند
با او هم رشته است بی او لولو را از غیرت او جگر سوراخ
و شکر را از رشک او به تنگ افتاده در آن حسرت
میکند از دو در فضیلت سخن هیچکس را سخنی نیست زبان
در وصف او الکن و سخن وران را بتعرف او مهر بر دهان
از ناطق نوع عجز گفتار

لال انقدر فرق است که از زلال تا سفال واز مقال علما تا جهال

انقدر فرق است تفاوت است که از بارگهی تا رحیمه — تاریک

زلال واز بحر تا بجور واز ظلمت تا منور واز شپول تا نور خورشی با

ودیو تا حور حکیم سخن افرین اگر ابواب نطق بر لب بشر نگشودی

از ادمی تا حیوان چه فرق بودی تا چار بپایان هم طویله

نمودی واز سرایر ضمایر یکدیگر خطور الهی یافتند واز

حی لایزال وحی بر انبیا ورسل چگونه وارد شدی

ومنزل گشتی وان منکران ادراک نبوت ومستند

نشینان اورنگ رسالت زره نور دان یا دیه ضلالت

وجهالت را لیر منزل دین مزهست اباد یقین بچه طور

هدایت نمودندی وسیلهای علمای عبارت ارائی

نکته ارائی بپرای معرکه بحث وهنگامه قیل وقال را

بچه رنگ گرم داشتندی وخنیا گران خوش اواز

بنیرانه دلنواز دریق نشاط پرده بچه شکل جان تازه

وروان تو دمیدندی سخن نوازیت زبانها خم از نفقت

اسمان پر رسالت عنبرافشان پرتو انداز گشته نسیم جان
فزا که اندر روزنه مسام گوش در کاخ دل در آمده بستان
سرای طبیعت را سراسر سبز و شاداب می سازد و گنجیست پایدار
که مالک این گنج از اندوه و رنج فارغ زیست بنماید و از آفت
دزد و نقب زن و از تاراج و یغمای غارت گران ایمن می باشد
بلکه انفاس عیسویست که گان نفس را تا نزول عیسی
زنده کاری جاوید ابدی ببخشد و این فضیلت سخن گنج سنج
نقد نحریر آمد علی العموم نیست متخصص انما که عروس زبان از قید
پرنور سخن پروری و فصاحت گستری مجال اساحت انجمن
آرای داستان پردازان نکته سرا و سخن طرازان خوش
ادا میسر داند با جماعتیکه از درگاه فیاض ازل و وهاب لم
یزل با القاب تحسینه الشعرا تلامیذ الرحمن و المعلم العلما ورثة
الانبیا شرف امتیاز یافته اند ازین طایفه با مردم دیگر اهل
قدر فرقیست که از انسان تا حیوان بحق این گروه مورد الطاف
الهی منظور انظار عنایت نامتناهی اند زیراکه مفتاح کنوز اسرار
بنهانی ایشان

نظر کردن   بخشش   خدا الهی

بنابر آن زبان گوهرفشان البیان است و مصداق این
معنی قول آنکه سر حلقهٔ عارفان است إنّ لله تحت
العرش کنوزاً مفاتیحها ألسنة الشعراء نزد ارباب
دانش و بینش مقرر و معلوم است که هیچ علمی از علوم بی تعلیم
تلمیذ را از استاد کامل میسر و محصل نیست بجز شعر که دریچه از
ناپیداکنار بابهٔ فیوضات سبحانیه بر طبع شاعر واهی نمود
که از آن راه به ید و گاه مضامین رنگین و معنی لذت ناک
بر ضمیر الهام پذیر او می ریزد به آنکه استعداد و استحقاق دارد کسی
در میان باشد بدین تقریر محرم اسرار لقد جز انبساط لقد را نتوان
کرد بعد از رتبهٔ رسالت و درجهٔ نبوت مرتبه بالاتر از شعر
نتوان یافت که سینهٔ شعرا مخزن اسرار الهی و مطلع انوار
نامتناهی است اما بشرطی که شاعر تزکیه و تصفیه باطن و ظاهر — و ظاهر
آراسته باشد و همواره در تهذیب اخلاق کوشد و جام
مالامال عرفان حقایق نوشد و تا همه طبعش صریر برآرانه
توحید جهان آفرین و نعت سید المرسلین و مواعظ دل الشیخ

منزّه نباشد و صحیفهٔ خاطر از ارقام طمع چون حرف طمع از
لفظ پاک دارد که طمع و حرص آدمی را از اوج عزّت در
حضیض مذلّت می رانند از دو زبان فصیح البیان حق را یارا این
هیچ پا زال آلوده نسازد اگرچه بعضی از قدما بجهة تنبیه و تادیب
لئیمان پست فطرت مرتکب این امر نا بایسته شده اند
امّا درین شیوهٔ نامرضیه پیروی تقلید ایشان ننماید با همه
سخن حکمت آمیز و الفاسی عنبر بیز سخن در دل ها هر کسی موثر
و کارگر آید نظر همگنان مقبول و ارجمند گردد و آنکه بعضی از
طالب علمان ناقص و ناکامل و ناموزون نادان چند از دهه
واژ داشت لاریب دیده ندارند و ایشان را از حدّت طبع
و فطانت خاطر اصلا نصیبی نه و از موزون تا ناموزون فرق
نتوانند کرد و همگی ایام خود را که خلاصهٔ زندگانی است
صرف نموده چند لفظ از صرف و نحو یاد گرفته اند مجلس
ساده لوحان پست فطرت که از آن و املا محروم و مایوس
اند لاف دانایی و خود با یا هی چه زنند و از بسکه در مطالعهٔ

دود چراغ

دود چراغ خورده سودائی شد خبط دماغ بهم رسانده طایفه
شعرا را تهمت آلود کذب می‌سازند در طینت آن بد نهاد آن
بغض و عناد مضمر است و از قول ناصح الشأن بوی کذب
صحیح بمشام ارباب صدق میرسد و آن هیچ مدانان ژاژ
خای بیهوده گویان هرزه درای اینقدر نمی فهمند که شاعر مبالغه
بجهت لطافت شعر و کیفیت بلند بکار میبرد و در مذهب فصحا
و بلغا تجویز داشته اند اما در آن هنگام که ساحران بابلی کر
صرف میکنند پس چرا تنها بجای نادره گویان خوش گفتار
بدین عیب که فی الحقیقت هنر است اما ج سهام نکوهش و ملام نیک
میکشند در عالم کون و فساد کدام کس خلعت وجود در بر گرفته
که استحقاق افواه بطراز راستی مطرز معلم نیست مگر یکتا بی
باشند که دامن روزگار او از این لوث منزه بود فاما گشتگم
آن نااهلان که معلولان امراض جهل اند از باد حسد بر شده
وهم زرقیدن دارد تا که نرازان باد که جای در دست از
تنوکشی بیرون داده شکم می کنند و این باد بهم بجا با از حکمت نیست

واز نثار فیض آن کننده دماغان که بجوهر سخن رها نیف
شوند آن صحیح المزاج اگر هیچ کبر نند جایی گرفت نخواهد بود که
اگر شعر در شریعت غرا و ملت بیضا ناروا بودی پس قصاید
که فصحای عرب بنوک قلم در مدح آن نکته سنج اما
منثم فصیح نثر عرب و عجب انشا کرده اند چون بسمع رضا
شنودی و بشنیدن آن تکرار اشارت فرمودی و اکثری
از صحابه عظام باین شغل والا اقدام نموده اند سیما فارسی
مضمار فضل و کمال و چابک سوار عرصه علم و افضال شاه
تشریف انا مدینة العلم و علی بابها علی مرتضی رضی الله علیه
ب جواهر معانی که از بحور سخن را بانبر روی آب آورده
که در رشته احصار و اعداد نمی گنجد و اگر باز از شعر
نیاز داین کاسد بودی امام شافعی چرا دو کانچه افضا
واکرده جواهر گران بها بنظر بصیرت جوهریان خورده
شناس و صرافان روشن قیاس عرض میدارد و حضرت
آدم علیه السلام که ابو البشر است چرا مرثیه ها مثل جنت

رشک از چشم خار ای کشاد چنانچه راه یافت بر منزل
معنی امیر خسرو و بر آید ما همه در اصل شاعرزاده ایم بدور زمن
محنت بجود افتاده ایم شرانه سخن کلک شاهد و نوادر اوصاف
شبی که در سعادت رهبری و فیض فتح چند و شش لیلة المعراج
توان گفت و بانزال الشمس نور انگیختن شادی و سرور همرنگ
شب برات توان خواند و سبب انتظام این جواهر ابدار
که آویزه گوش اهل هوش را شایسته و رونق بازار است
شبی از شبها که کواکب انوار بر فلک اخضر چون نور دولت
و اقبال از ناصیه بخت مندان شعشعه ریز و چراغ ماه نور افشان
بدین طاق روحانی چون تجلیات ربانی بر کوه طور پرتو
افکن بود و شهاب جهنده نگارستان ارقام سعادت بر صحیفه
افلاک مسطر میزد بلکه بساط نزهت آباد گردون را از
خس و خاشاک حوادث بجاروب الشهاب پاک
میکرد شب بیداران تهجد گذار روی بقبله البناده چون
حاجتمندان فرو بسته کار جبین نیاز بر زمین نهاده قدسیان
پاک

تسبیح خوانان بعالم ملکوت در غلغل و خروش و گرد و بیابان
ذاکر در شبگاه نغوب روای نور بر دوش سهمان پرویز
بود که جهت کریستگاه تم نزل دقیق رنیف می بخت
و ناهوا بر رحاره اعنودان بستر غفلت بموجب ابدار
قطرات شبنم میر بخت افلاک چون موقفان ازرق
پوشش در رقص و اختر از ستارگان چون فریده فراق
دیدگان سوخته دل و بیدار بوز و کدر ز بانگ پاسبانان چون
نغمه چنیاگران نن طراف او فریاد سکان واقع سارق
ان حوادث و بلد نیرک لطلب افتاب مغرب در
پرواز تا بدق زنند بکنوم در تاد جا نکند از در ابجلی
پر نور که هر چه از هوا او صاف او مذکور دکر شد این
اندلس در ساخت خبر پرتو انداخت که بنیاد منظر بکر آن
ن پا که مدار شش برجاز د بود رعناصر ب بر قشا نهاده
اند انجام کار از شبلاب که اجل ابتدا ام می بذبر دلبس
دانا را باید که فکر بر اصل نموده در بن خزانه فا بذ نشانه ساده

کار بی وا لکذا او

کاری واکذارد ناز باب و انش و بینش آن را بخط
هوشش آگین در اورده از روی اخلاص بفاتحه دعا یاد
ارند و نامش نا نفحه مصور دد البته سخنوران مذکور در اطراف
و اکناف عالم مشهور باشد چون یاد کاری مطبوع طراز
سخن میمنت با ابران کمر تفکر بر میان جان بسته و در نهان خانه
خلوت نشسته گنج خانه اسرار غیبی را نقب زدم و معانی
تازه و نکات با اندازه بر ساخت ضمیر از نشفقت اسمان
ریحانی گرفت گاهی اندیشه علوی نهاد جلوه گاه قدسیان
را زیر سر میساخت و گاهی فکر سبکسر فتح نزهت ابای گرد بهای
راز بر بامی اوردند نادر اندک فرصت لب جواهر و زواهر معانی
با غایت غواص اندیشه بر ساحل بحر براید چون دیدم که این
در رها یتیم طبع زاده سلیم اند جا بجا پراکنده و بر بنان افتاده
اند در گرد اوردن آن کمر سعی بر بستم آن و گردانه های مکنون را
که چون عقد گنجینه جابجا پاشیده و ریخته بودند بنوک مژگان
برچیده و در سلک رابطه منسلک گردانیدم و داستان را

از نفق

از نظر

از نظر ه گرده شده

بر محل خویش بنوک خامه سحر ساز و کلک جادو طراز ارایش

دادم و این کواکب درخشنده که چون انجم بنات النعش پراکنده

افتاده متفرق شده و از هم بجا جدا اورده‌اند در رنگ اختران

پروین فراهم اورده جلا بخشی دیده اختر شناسان روشن

قیاس ساختم و این گلهای دانش که در چمن زار فضل و افضال

شکفته آمده بر چیده و گلدسته رنگین ارا‌سته در نظر گلبندان

گلزار معانی هر رنگ از میانه بر کشیدم و این مجموعه حکایات

نادر را معدن الجواهر نام کردم چون شد این نسخه لطف

تمام کردمش معدن الجواهر نام و این کارخانه معانی را

که عبارت از رنگ ست بهفده باب ارایش دادم

بنام ایزد این چه کواکب مضامین رنگین و خیالات نازک است

که از افق حروف طلا بر خاور و باختر تابند از گشته و این

چه نونهالان چمن زار فضل و افضال است که بتربیت امطار

سحاب فیض لایزال و سرچشمه عنایت ایزد متعال سر بفلک

کشیده و این واقع ابر چه عروس زیبا طلعت است که با نوا

حله حلل پوشیده بکرشمه سحر و غنوه گری جلوه ریز گشته
گشته باهوش ربای دیده وران وعده بلی و نظاره گیران
نکته آفرین شده الحق این چراغیست که از روغن یاد داغ
افروخته شده از صدمه صد هزار نفخه و صد فروغ و رونقی
قصور فتور نمی پذیرد و این درختیست که بجوی آب جگر نسیم
فیض طبع سلیم بالا کشیده باقد شاخهاش با اغصان سدره
و طوبی هم آغوشش و طایران روحانی بروی در مرغول
و خروشش اند یاد خزان حوادث و آفات بیم برگ
او را گنج نتوانند ساخت گلدار زینت هزار گلهای گوناگون
فیست هزار در مکنون از مطالعه حکایت دلنواز و از
خواندن داستانهای صنعت طرازش شگفتگی خاطر و نضارت
دل حاصل می‌شود امید که این دوشیزگان حجله معانی بزیور قبول
خاطر نکته سنج و ضمیر الهام پذیر شاهنشاه مجلا شده برای ایک
آفرین و استحسان جلوه گر گشته دیده افروز جهانیان شوند
در بیان درجه شهادت قدریه و تصرفی که زنده دیا
بیان

معنوی راست   در عشق و محبت که وسیله وصال مطلوب
حقیقی ست   در بیوفائی و بیا حقیقی و بادا شتن ان   در فضیلت
دو بات که صیقل مرآت ایمان   و زیور سجنجل صدق و ایقان
در وفا و حقیقت پروری در یاد داشتن نعمت و افترائی   در
داد گستری و عدل پروری در فضیلت توکل و قناعت و عبادت
در فضیلت اکل حلال و صدق مقال   در بیان استغنائی
ایزدی که اسباب ادمی افتاند بر خرقه پوشان که باید اعمال
ریاضت کشیده سر از گریبان عجب بر می آرد   در بیان
بخشایش الهی در باره سرکشان با ذریه ضلالت و گمراهی
در بیان انکه طینت ادمی باب غم سرشته اند گو رقم ادم
بر لوح جبین او نوشته و تخم مصایب بروز ازل در مزرعه
وجود او کشته در مذمت فقر و اضطراری در بیان عجایب
بیابانی که از پرده غیب بظهور می اید   در بیان عفت سرود
در بیان کمال دانائی و رسائی اهل هنجم در یاد داشتن اندک
تباه در حق مردم بی گناه

که سرآمد نکته سنجان سخنور و سرحلقهٔ دور بینان هنرپرور
بود بگذارش آورده که در پیشین زمان شیخی از قصبهٔ
بویا که بریاضت و عبادت همدوش با تجرد و آزادگی
هم آغوش بود شبی نهاد همت و مرکوز خاطر او گشت که
بطواف کعبهٔ ملایک مطاف فایز گشته سعادت
ابدی اندوزد و چون استیلای شوق انتقام همت
التزام دامن گیر او شد طنطنهٔ خروش وَمَا مِن
دابةٍ فی الارض الا علی الله رزقها بگوش هوش
راه داده بی آنکه سامان زاد نماید ره نورد بادیهٔ توکل شد
در راه عشق جز بتوکل قدم منه انست شرط ره که توکل
کند کسی چند شبانه روز قطع مراحل و منازل نموده رسید
به بندر دیو رسید از دانایان آگهی طلب پرسید که موسم
سفر دریا در کدام ایام است گفتند سعادت منشان هندی
نژاد در همین روز کشتی می نشینند و سفر دریا گزینند درویش
حقایق اندیش با صفای این مژدهٔ دلکش با طلعت جانفزا در

کشتی جا گرفت کشتی بدریا متباح شد و آن دریای معروف
بکشتی درآمد چون از قطع الطابق دریا که عبارت از فرنگیان
ملاحان بسیست دران کشتی هم سفر بودند بسبب مست آن نکوهیده
بجنان تیره روز کشتی طوفانی شد از صدمه تلاطم امواج که
سر باوج گردون می کشند بکوهی خورد صد پاره شد و اصناف
مردم بگرداب اجل فرو رفته طعمه نهنگ و ماهی شدند
یکی ازان درویش دلتخته که بر تخته نشسته چشم بر کرم ایزدی
بسته با بی ادا مترنم بود کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینم آن یار آشنا را جاری آن تخته تابوت حال
کرده و آن حالت رادم کون نفسی چند از دست مایه زندگی
باقی بود دریای موهبت الهی بر لب عنایت نامتناهی
بموج درآمد حراست ایزدی آن تخته را پناه گرفته بساحل برد
درویش از تخته فرود آمده بجزیره رسید که زمینش هموار
مسطح پر از انواع گلها و سبزه پر گیاه بود بهر کام در راه آن مرغزار
روانه شده چشمه خوشگوار مترنم زبان آب در جویبار
زده کف

زده کف بکف زان ترنم جنار در انجا کوهی بلند بر
از هر گونه اشجار میوه دار نمودار شد چه کوهی که بر برجیس
سائیده سر محیط و مسیر شمس بود تا کمر جو خورشید در وی
روان چشمها کواکب بود در یک ان چشمها زبالای
ان کوه لکه فلک چشمه و چشم ماهیت و ماه در رو لش
با طلعت پر نور چون موسی بر کوه طور بر امد و تماشای
صنع خدا تعالی و بینش بکا تقدیری کرد بر ان کوه زمینی یافت
همواره تا چند فرسنگ پر از گلهای رنگا رنگ گویا قطعه ایست
از بهشت برین بروی زمین اورده اند در انجا چند
دژ بنیاد قصر عالی و زیبا و دلکش و رنگین و منقش که دیوار های
بالاخانه انها طلا اندوده و بجواهر مرصع بود دیده افروز شد ان بیچاره
ان مقام رنگین و ارام یافت در ساعت بیدان نزهتگاه
نازک کلاه قلعه روا اورد چون نزدیک رسید خانها از اسباب تنعم
مالا مال و بد از اد میان خالیا یافت بورطه حیرت فرو
رفت که ایا این خانها منازل قدسیان نور شیرین لقاء
منزل

ب

پا کوه و بیابان علی علین است هر چند در پی تای اندک زر در
لکار بر در راه بوستانی آباد تحقیق نیافت چون کیفیت سفر
در ماند یکباره روی نشیند داشت تا که بر در یکی از آن خانه
های دلپذیر در آمده کولکه گیر شد تا لحظه بیار آمد نفسی چند
با سود که بر آورد و بر بستر خوابی که بغایت متکلف
نفیس بود دراز کشید اما از غایت او همه ورمید که خوابش
نمی برد تا آنکه نور آبی در سر نقاب ظلمت کشید و کواکب
انور بر فلک هر اطلس اخضر جلوه ریز شدند درویش
را از وحشت تاریکی و تنهایی خوف و هراس بر دل
و سواس نشیند یافت از آن خلوتکده بیرون شتافت
و نظاره صحرا که چون حوصله بلند فطرتان فراخ بود میکرد
که ناگاه از دور مشعلهای پر نور پرتو انداز شدند در پس
آن فوجی برآراسته از سواران فرشته طلعت می آمد و		قوي
دو جوان صاحب جمال بر اسپان ابلق نشسته با
تقطیع کرین و شایسته پیش پیش می آمدند و خلقی انبوه گرد
او اه بک

آن دو والا شکوه طرق فرزانان راه می نوشتند راه نوشتند
نثار افکنان بر رخ افلاک غبار افکنان چون در آن نزهت گاه
رسیدند آن دو والا شکوه در کوشک جنت المأوی فردوس
تزئین نزول اجلال فرموده بزم مسرت را سر انجام دادند
و بر دکیان تماخانه عظمت که عبارت از مخدرات بهشت آیت
بانواع حلی و حلال پوشیده و آراسته در پیشگاه حضور ایستادند
و سپاهیان هر یک در صفوف کناره خود جا کرده چهره انبساط
بر افروختند و درویش بیچاره از نظاره ابتهالت عشرت که در
نظرش خواب و خیال می نمود شکفت و حیران بغایت
شکفته و متعجب ماند ناگاه از پرده داران حرم عزت برسید
که این دو جوان علو نژاد گویا از عالم قدس در این خاکدان
ظلمانی رو نهاده اند گفتند فلان لشکریان سعادت نشان
و در خدمت ایشان سربلند اند چه کسانند گفت آن
دو نونهال چمن زار رسالت و ولایت نیر اوج هدایت
و کرامت برگزیدگان کونین امام حسن و حسین رضی الله عنه

وبعد ان حشم وخدم که بی بکری با شهزادهای دستکیر بلا که از
کمال وفاداری وحقیقت پروری با نکوهیده بختان نفاق
کیش داد جنگ وجدال داده به والا درجهٔ شهادت
رسیده سعادت دو جهانی اندوخته اند دیگر شهدای
پاک کام دل برانده وتیلا بهٔ ان صعوبت وبقیه کی در
معرکه رزم کشیده اند بکمال تنعم وعیش بسر می برند در وقتی
کفت ای محرم حریم دولت واقبال وای پرده دار
سرادق جاه وجلال می توانی که ازروی غریب نوازی
بنده را بتقبیل بساط کثیرالنشاط محفل قدسی الشان
سربلند سازی کفت زمانی بنشین که دعای ترا بموقف
عرض شاهزادهای عالی نژاد رسانم بهٔ الحال ان حاجب
بدرکاه اجلال دعای اورسانیده ورا بحضرت عرش
منزلت سعادت حضور بخشند ان دو برادر کرامی اخلاق
سیر مصطفی وانصاف مرتضی ارا انکار فرموده تفقد احوال
او نمودند که چه کسی واز کجایی واز کجا می ایی چکونه افتادی
ان بیچاره

آن بیچاره از خانمان آواره سرگذشت محنت آلوده
خود را از نهانخانهٔ ضمیر بر منصهٔ تقریر جلوه گر ساخت
شاهزاده های والا شکوه را از استماع ماجرای او
متاثر شده بر سر رحم آمده فرمودند که اکنون چه از روی
داری خواهش تو جهت تجدید میروی یا متوجه بوطن میشوی
گفت ای برگزیدگان درگاه الهی غالبا در صدق نیت
من خللی و فتوری راه یافته از بخت حادثه و واقعه
مهلک در پیش آمد هنگامهٔ جمعیت مرا برهم زد میخواهم
که هر یک مرتبه بوطن گاه خود مراجعت نموده از زوار حرم
آن حریم امن و امان بسته روی راه آرام شاهزاده ها بانها
که در پیشگاه حضور جلوه گر بودند کیست از شمایان که
بسر انجام دادن این مراسم کورنش و تسلیم بتقدیم رسانیده
عرضداشتند که بتوجه عالی حضرت این مهم بیک لحظه
فیصل میدهیم بشرطیکه او بیر کامروای ما گردد شاهزاده
فرمودند که شما را باین درمانده چه نوع احتیاج است جوانان

مجمل

سعادت نقش مکنون ضمیر بر ملا فکنند که قالب
عنصری ما در قصبهٔ تو یا نزدیک وی‌ها مدفون گشته
و تا نفخ صور آرام کده ما آن سرزمین است در جوار
ما با غبیان نحس توطن گرفته الله لشی و حرکت
بر هم دور ده مرتبه ساخته اند ازین رهگذر ارواح افسرده
ما در تنگنای عذاب گرفتار است روح را صحبت ناجنس
عذاب است الیم روح ما در کمال اندوه است که چون این سر
گردان بادیهٔ غربت بوطن گاه خود با یکجا رسیده جزو
نشاط افروزد و با خبثان پست فطرت و بد طینت را
ازان سر منزل منتقل ساخته بخرابهٔ دیگر آبادان
سازد و مغفرت کده از کثافت وا بود یا پاک کرده
از سر نو صفائی بخشد تا زائران اخلاص منش بتقریب فاتحه
رسیده مستفید گردند چون درویش کلمات قدسیه
مردان خدا گوش کرده این معنی را سرمایهٔ سعادت ابدی
خود دانسته بجان و دل اجابت نمود پس او را گفتند که قدم

بجور لا تو

خود را نو بر پای ما نه تو چشم صورت بین فرو بند و چشم
و دل بگشا تا راز حقیقت قدرت ایزدی بر تو منکشف شود
پس پای خود را نو بر پای ما فرو بند چشم دگر بگشا بمجرد
گشودن چشم خود را در میان خانهٔ خود یافت بقدرت
ایزدی و تصرف مردان خدا منشوف گشته مراسم ستایش
بجا آورد آری مردان خدا خدا نباشند لیکن از خدا جدا
نباشند پس کنیزک خود را آواز داد و البته‌ای آواز
بشارت خواست از شهرستان نو رسیدم بهوشی
خوابیده بودند چون آواز بلند کرد کنیزک برخاست
و بانگ صاحب خود را که بگوش آشنا بود دانست
در وا کرد و صاحب را دیده بی اختیار غلغل و شادی
بر آورد تا آنکه اهل عیال او بیدار شده و را دریافتند
شب ناکامی بروز کامروائی بدل شد و هنگامهٔ نشاط
را گرمی و بازار خوشی را رونق پدید آمد همسایه‌ها
نزد هم و شادی شنیده بمبارک بادی هجوم آوردند

آورد

مبارکباد
و زبان تهنیت باین ادا گشودند زهی از آمدنت بجست
مرحبا کرده فرشته روی نژاد بده که دعا کرده با مدادوران
خدیو خاور برین رواق اخضر جلوه کرد و اسلامیان قصر
شکوه سبز رنگ
محکمه خرامیده مسند دولت را آرایش و صدور حکمت را
فروغ تازه بخشید درویش متوجه محکمه شد حاکم بدیدن
او بکرم خوی برخاست و محفل ادب و تواضع بیاراست
و گفت که حضرت شیخ درین اندک فرصت چگونه
مسافت دور و دراز پیمودند وچه رنگ ساخت حکم
راه بیدلان
و تری نمودند ایام وطن زمان و مکان واقع شد با زفطرت
شهباز بلند پرواز هوای هوی که عبارت از غوث شهباز
و قطب است بشهپر گرامی طیران کردند درویش ماجرای
طوفانی شدن جهاز شکستن آن و سلامت برآمدن
بر تخته نشسته و رسیدن بجزیره شهباز از لنگر اخضر
بر ساحل تقریر بیرون ریخت و همگی اهل مجلس ورطه انگشت
فرو رفتند و تکرف و حیران ماندند آخر الامر بوثوق اعتقاد
نادر
الستار
و ارادت

و ارادت کزین بمقبرهٔ شهیدان خرامیدند از جمله
که مانند پشته بلند و کریوهٔ بزرگ بود کافتند در علی
سر کلشد بر بالای شهید سعید خود را و سیلاب خون
جوشش زد خاکها یکسو کردند وجود مبارک او را درست
و سالم یافتند و هیچ عضوی از اعضای لشش نریزیده بود
و کفنش همچنان تازه و نوری ازوی می درخشید و دیده
نظارگیان روشن و منور میشد و آن خون هر چند جایها
پاک میکردند نمی ایستاد و درخت انجیری دیگر پدید
آمد از آن نیز کافتند و بهمان حالت یافتند باعث شگفتگی
همگنان شد پس باشارت حاکم خانهای باغبانان را
دور انداخته عرصهٔ وسیع و میدان مسطح کردند و آن
دو قبر مقدس را عمارت عالی کرده بگنج نورآیات آرایش
دادند آری نور اعلی نور اکنون آن مقام میمنت التزام
زیارتگاه خاص و عام است و بسیاری از حاجتمندان
فرو بسته کار بکام دل میرسند و مقبولان کشته امید

شفاعی یا فتند الهی بحرمت ان دو قرة العین مصطفی
ولخت جگر زهرا و مرتضی بحق شهیدان که جان خود را
بمحبت برگزیدگان نو در باخته بوای سعادت کونین
برافراخته اند که طراز معصیت الود نامه سیاه را
ازین نشان رضا بخش و ازین ساغر خوش انجام
آرزو دل بخشان و دران هنگام که جام زندگی من لب
ریز بود مرا بفراغ ایمان سرخوش گردان تا شهیدان
کربلا هستند کرامات در جهان مشهور مگر سعادت
و سعادت جلوه گر بار بر سریر سرور کار او نابود جهان مگر سبب
دو ستش شاد و دشمنش مقهور فرو شد تو حسین برای خادم و دشمنش
معارف شیخ بزبان صریر در اکثر شانی احوال صادق که بیش
از چند گاه جان سپرد دل با مطلوب حقیقی وصال یافت
از لباس دو هستی برآمده بخلعت انگشت جلوه شد یکی از عارفان
حقیقت یکذار بیش آورده که جوانی بود در ممالک هندوستان
بفضایل گوناگون آراسته و اصناف هنر و فنون بر دلشته سرگرم

اوراق وارا

بروان و ار سنگ ازادب خلوت نشین زاویه خمول و نا
مرادی با چهره کشی بی صور حقایق بر هم زن هنگامه علایق بر بنیاد مکر
تقدیر پای دلش در سلسله عشق اسیر شد و او را لشق خاطر ابهند و
زنان بهم رسید شعشعه برق محبت بر ساحت درون او پرتو انداز گشته
رخت صبر و شکیبایی و متاع فرهنگ و دانایی او را پاک بسوخت
و خیال مشغوف و مفتون او گشت که یک لحظه از زلف تو
نبود چنان گشت از شراب عشق مدهوش که گرد از دین و
~~عقب فراموشی سنجیده بود که به بیتم جنبش مژگان زلزله در بنیاد دین~~
همیشه در خیال یار بودی شب تا صبحدم بیدار بودی الحق ان جمله
گریه بینهایت سنجیده بود که به بیتم جنبش مژگان زلزله در بنیاد دین
می افکند و به بیتم بینهایت خون پاکدامان اشکاره میریخت
درون دلها دو چشم پرفن او خون صد بیگنه بگردن او همواره ان
بیچاره برنگ سایه بدنبال ان خورشید پایه میگشت گاهی بجاروب
مژگان خس و خاشاک از راهش پاک ساختی و گاهی بپلک
دیده چون پای انداز زیر قدمهاش انداختی و در آن هنگام ان

مثنوی

فتنه ایام در خانه نه قرار و آرام گرفته آن دلخسته پریشان نشسته
از غم آلوده و نوحه‌های درد آلود بر کشیدی چو در خانه گرفته آن
زن آرام قرار نشستن رفته از جان بجان و تن آرام شب تا سحر صفو
دیده که خلوتخانه خیال بود خواب را اصلاً راه ندادی و چون
زبان منت کیشان حقایق اندیش پهلو بر بستر استراحت ننهاد
و بر تنگ پاسبانان پاس خانه آشوب زمانه چشمی مبدا شنت
و نوای ناله و افغان باوج گردون می افراشت و چون عشق جنیف
و محبت جنبه از آلودگی هوا و هوس منزه بود و در دل آن زن
عظیم سرایت کرد بغایت کار کاه جنگ تنگه ازو بقرار غرست هیچکس
از دست زنان و همه زنان ازین امر ظاهر نمی ساخت و مهر خاموشی
بر لب نهاده در گرمی محبت میگداخت عشقبازان اهل تقلید
اندوه جیدل نبند ورنه خوبان از نیاز عاشقان غافل نیند
بالجمله انجام کار او بر ملا افتاد و آوازه طبل رسوای اطراف
و اکناف عالم را در گرفت و آن جوان بازیچه طفلان شد کودکان
مردم آزار در کوچه و بازار از هر طرف برو سنگ می انداختند

روزی

111

روزی از روزها یکی از بزرگان ناراستی کیش و مستی پای افزا اندیش
آن جنت خاطر دلربا را گفت که مطلوب تو که آب حیات از خجالت
دهان او در نقاب ظلمات مخفی و پنهان است امروز بطلب آب
بر کنار دریا خرامیده بود و بتقدیر ربانی پایش بلغزید بآب افتاد و چون
دُر یکتا و گوهر گران بها در میانش فرو نشست آن غرقهٔ لجهٔ ژرف
محبت بمجرد شنیدن این ماجرا طوفان اشک از دیده باریدم
و چون ماهی بی آب از کمال اضطراب بر خاک می طپید و برق
صفت از جا بر جست و چون رعد خروشان بر کنار دریا رفت
و باختیار خود را در آب انداخت و چهرهٔ غریقی را با
افزود و یکی از نظارگیان این واقعهٔ شگفت و تماشاگران
این احوال شگرف آمده آن زن را آگهی داد و گفت که چه
نشسته بر چه در آمدی که عاشق صادق تو در آب خود را انداخت
و کالبد عنصری را از روح قدسی خالی ساخت تعجب آنکه یکی از
مقربان شرارت کیش و گدایان ناصواب اندیش باو رسانند
که مطلوب تو بسید دریا بر آمده بود و پایش بلغزید در آب افتاد

مجبور

طعمهٔ ماهی و نهنگ شد او تاب نیاورده میخواست خود را در ورطهٔ
هلاک افکند ازین حالت چون آن زن را خبر شد دلش زین
واقعه زیر و زبر شد چون این سخن در گوش کرد و دریای محبت
بجوش آمد بسبط قناعت و مضطربانه راه دریا گرفت و بی‌محابا
خود را در دریا زد و غوطه خورد و ودیعت ایزدی که عبارت از
جان پاک است بسپرد درین اثنا شوهر شخص که با مرض دوری
بیرون خرامیده بود در ره گرای منزل خود شد و ازین واقعه
ناگهان آگهی یافت و برلب بن گوناگون و اصناف اندوه
بیدل و درد الم سراپای او گرفت و آتش بر جان او افتاد
و روی بدریا نهاد و لب بوی جوی شد بجبر و ارام چو صیادان ناب
افکنند صد دام چون اثری از آن گوهر نایاب ندید از صدف
دیده لولوی تر بارید و از بی تنگ سنگ بر سینه میزد
زهی کو فتی گنجینه سنگ بردارم ز گنجینه نعره برآید که سنگ
نبود یکی از صیادان را بر حال او دل بسوخت و بدل دهی
و استمالت جان او را شکار خود ساخت و بطلب آن ماه که چون

قرار

ماهی در بحر

ماهی در برج آبا فرو رفته بود و دام عظیم انداخت از بیم التفاق
و تو لا در نواخ انکه عاشق و معشوق یکدیگر هم آغوش در دام
افتادند اگر چه روزی از جان و تن رها نبود اما یکدیگر را چنان
تنک در بر کرفته بودند که بزور و تکلف آب نیز از هم جدا
نتوانستند کرد همکان نظارکیان از دیدن این واقعه شکفت
فرو ماندند و نا فطرات تاسف از دیده ها افشاندند و بر کشش
درونی و جذب باطنی و عشق حقیقی و محبت صحیح آفرینها کردند
چون از ناصیه جوان عاشق نور اسلام پرتو انداز بود او را
شهید پاک انکاشته بیکی نهادند و شوهر آن جمیله میخواست
که آن بهشتی طلعت را بر دین ابا و اجداد ضلالت کیش
تا صورت اندیشی برنک دو دخان در آتش توخته خاکستر
را باب کنک اندازد تا او را در طایفه ان قوم ابا از اسلام
بر روی حاصل اید مسلمانان از اندیشه ان تباه کمراه اکاه شده
هجوم اوردند و غلبه کردند و اعیان روزکار و مشاهیر دیار
و قاضی اسلام روستائی حکام فراهم امده انجمن ساختند چون

غلبه

مجلس علما انعقاد یافت علما فتوا دادند که نوخانی آن زن در هیچ
مذهب و ملتی جایز نیست مسلمان نوخانی هرگز روا نیست ازین
کردار بد را جز خدا نیست زیرا که آن پاک اعتقاد هر چند از روی
ظاهر بلباس کفریت میکرد اما باطنش از زهر تواند از مسلمانان
نورانی شده بود کو دلیلی بالاتر ازین که بمحبت آن عاشق پاک
خود را در ورطهٔ هلاک انداخت و جان خود را فدای
دوست ساخت چون قرار جمهور بدین نوع افتاد دود از نهاد هندوان
برآمد و آتش اندوه از کانون سینه او زبانه زدن گرفت
مایوس شده در ظلمتکدهٔ خود باز گشت زمرهٔ اهل اسلام
او را بر دوش مسلمانان کفن نورانی پوشانیده و عطریات
و حنوط مالیده طینت در جنت قبر عاشق بخاک سپردند و بر حسن
جوانی تاسف خوردند چون تیر نورانی زیر خاک مدفون گشت
و شب ظلمانی بماتم او لباس سیاه در بر گرفت شوهر زن را
بتقریب شکستن شیشه ناموس بسنگ اهانت و مذلت
از کمال حسرت و افسوس خواب نمی برد سر بالش نالش نهاده

استفتاد طلب فاسده

موذن

خون جگر می خورد چون نیمه از شب بگذشت با دل دو نیم برخاست
چند کس از اوباشان محلت را با خود متفق ساخته رو بقبرستان
نهاد بر یک تباشان بتقویت اوباشان قبر شیخ را بشکافت نمائی
چون تخته از لحد شیخ برگرفت گنجی که دران خزانه نهاده بودند
اثری ازان نیافت چون بوم شوم دران ویرانه نوحه سرائی
میکرد و الحق شیون را از سر تازه ساخته خاک بر سر و آب اشک
از چشم خونریز ریخت ندید ازان تن پاک اندران قبر بحیرت ماند
ان مسکین بی صبر لختی دور دراز فرو رفت که ایا قالب پاک
او با ارواح مقدس بعالم علوی خرامیده یا کفن دزدی او را
از قبر کشیده و کفن را گرفته برهنه گذاشته و طعمهٔ درندگان
بیابان ساخته ازین عالم خیالات در دل او میگذشت و راه
بوسعت اباد تحقیق از تنگنای اندیشه نمی برد یکی از اوباشان
ادیبان که از رموز عاشقی اگهی داشت و کشش باطنی و جذب اندر یار
درویشان عاشقان صدق ذوق مینداشت گفت قبر عاشق او نیز وا کنش
کنید پس انگه قبر عاشق نیز بگشاد و بدید اندر کنار شیخ ان پری

راه چون قبرش را کافتند آن زن را در آغوش او یافتند
دیگر بکرا بنوعی تنگ در بر گرفته بودند که هیچ فرقی نمانده بود
بلکه هر یک بدیگری چو مطلق شده و کار از دوی بیکتائی کشیده
و خطی باریک و تنک با مابین آن هر دو نمایان بود چنان گو
گشته زن بدان مرد کز و فرقی بدشواری توان کرد همند و
از دیدن این حال شگفت عبرت گرفت و بر خود لرزید و
بعد از تفحص تالید (?) چون دید این حال هندو مانند حیران شد از و
اگر آن قبرش پشیمان مانند بگفت این بجز سر خدا نیست کی را
زهره چون و چرا نیست دانست که هر دو عاشق صادق پاک
بودند بدرگاه ایزدی به علو مراتب مدارج سربلند شده اند
آن قبر را تعمیر نموده از زر نوار (?) داد و از روی عقیده و ارادت
کبر اسیر بر پای آن [عمارت] نهاد و بخانه مراجعت نمود نادم و ...
بجان و دل معتقد بود و از بادیه ضلالت [باز گشته] ترک برگشته حال
در نزهت آباد اسلام قرار و آرام گرفت مجازی عشق چون
این حال دارد خوشا کو حقیقت (?) راه داده (?) خداوندا بحق آن دو [عاشق]

که مارا بزن ...

که ما را نیز کن در عشق صادق الهی این خرابم جرعه بخش مرا انهاری

تمام از بیان نیز کن زحمتی عنایت کن مرا زین باده بینی که تا کردم

خلاص از قید بینی چو طرزی را نبود ای زنده حاصل نبود از

نبود جدا یاد دوست واصل تا به خوف طارق صادق از لب مرگ

می نبود واصل جلوه کر یا دبیر سر بیرزن شه جهانگیر عادل و کامل

سکا از داستان طراز آن دقیقه بین و قصه پرداز آن نکته آفرین

که از احوال مرزبانان روزگار و کشورستانیان عالی مقدار اطلاع

تمام داشت بقلم گوهر فشان بر صحیفهٔ بیان چنین می نگارد

که در ولایت بنگال فرمان روائی بود که کیخسرو در آن والا شکوه

کمر اطاعت بر میان جان بخدمت او بسته و غاشیهٔ فرمان

برداری بر دوش نهاده آن خدیو زمان از عنایت الهی از

برج شاهنشاهی اختر سعادت سرزد که به پرتو فروغ

طلعت انور عرصهٔ کیهان را از خاور تا باختر روشن و منور

گردانید و در چمن راز سلطنت گل نو بشکفت که از نکهت آن

ناز بها بعید

مشام از روی خواص وعوام معطر گشت زدرج سلطنت
لعل سزای تاج پیدا شد که لولو زیب درج و کان ازین گوهر شب افروز
لالا شاه از رسیدن ان شایسته تاج و افسر وان کواکب
سعادت از گنج فراوان و خزینه بی پایان بکیسه امیدواران و
پالوزیان و ثنا خوانان و مدح ارایان عطا فرموده و بسرانجام ملک
تقدیر مادرش پس از چند روز صاحب فراموشی گشته هر چند
بحکمان دانا وحکیمان حاذق و نبض دانایان مزاج شناسی
دقایق روشن‌شناسان روشن قیاسی در معالجه و مداوا کوشیدند
چون مدت حیات او سپری شده بود فایده نکرده و جان
پاک که ودیعت ایزدی است با فریننده سپرد و شاهزاده
را حواله دایه که بغمخواری و تیماری از مادر مهربان تر بود فرمود
ان در یتیم را در صدف بجبل و تکریم با نواع ناز و نعم پرورش
داد چون ان ماه چهارده بدوازده سالگی رسیده و از نشئه
رواق بلاغت سرگرم شده و از درونش میل دیدن خوبان
پری پیکر سرزد دران هنگام بدرگاه شاهنشاهی ایلچی از مرز

ایرانیان ملک

۱۱۵

زبانان ملک اسپانیه رسید و پیام اورد که در درج عفت باکیک
ان بلند اختریست که شایسته افسر سلطانی و واسطه عقد جهانبانی
چه گوهر که اختر لیست سعادت که لوامع انوار فروغ
و ضیا ساخت گیتی را بنور روشن می سازد اگر از زوج
خود بتوانند و بشرف همسری و همخوابگی سربلند سازند در مهد
زرین نشانده با طراق شایسته و تقطیع گزین بدرگاه
جهان شاه روانه سازیم چون جانبین را رابطه یکجهتی و یکتایی
بدرجه کمال واضح العنایت بنا بران با جهانیان مکنون
ضمیر را بر منصه تقریر جلوه گر ساختیم امید که این پیوند بکانکی
بوجه احسن و اوضاع نیکو صورت یابد شاه با صغای این
مژده جان فزای از کمال نشاط در بساط خانه نمی گنجد و
ایلچی را به بذل جواهر و اشیای نفیس و نادر بنواخت و
بنوازش گوناگون و الطاف از حد افزون پادشاهانه
و بعواطف خسروانه سربلند ساخت و ظرایف و نفایس
ان ملک و اشیای گران بها و تحفها و هدایا بر رسم ارمغان

بسیار

خواهد

فرستاد و پیام داد که آنچه مرکوز خاطر و مضمر ضمیر هواخواهان حقیقی بود
بحد ظهور نازکی مزاج دختر افزود زبان بلبل اشنا نوا اشنا
ساخت الحمد لله که بکشف و عرفان درویشی دریافته اظهار ان
فرمودند ازین چه بهتر که ان والا گهر افسر سلطنت را رونق
بخشد و آن اختر سعادت اثر درین دیار پرتو سعادت اندازد
چون بنیاد رندیکه به پای نیایش و ثنا از سوزری منسوبست بهمان
بهتر که سلک این نسبت زودتر انتظام و التیام یابد ایلچی
خورم و خوشحال از ولایت پرتگال بجانب اسپانیه
انتقال نمود و شاه را ازین سرگرمی و ترغیب اگهی داد
شاه اسپانیه بهمگی اسباب کدخدائی و سامان عروسی
مهیا و اماده ساخته دختر را با حشم و خدم فراوان و خزاین
نفایس بی پایان به پرتگال روانه ساخت و شاه بدو منزل
استقبال نمود و بکمال تعظیم و تبجیل نثار افکنان و نغمه زایان
بشهر در آورد و بنظاره آن ماه پاره چنان مشغوف و مفتون
گشت که هرگز از خلوت بهجت قدم بیرون نهادی پیوسته

بملاطفت

باو ز

با او نشسته داد عیش و عشرت میداد روزی از روزها در هنگامی

بسط حیا و دوشیزه گان بستان را با نواع حیا و خجل جلوه گرش حسن بود

ابراز ازادی پای نورسیدگان چمن را شگفته و نوداده بعزم نگار

بصحرا و بسر عذار بیرون خرامید درین فرصت با نوبادی چندی

از پری زادان والا نژادان بالای بام برامد و با کنیزکان نغمه

سرا و پرستاران خوش ادا اواز بعیش و انبساط صحبت گرم

کرد درین اثنا شاهزاده از صفه نکده بخود برامده در چمنی که

پیوسته با ان بام بود گلگشت می نمود ناگاه طلعت انماه بر

بام فلک رفعت پرتو انداز بود دیده افروز او شد و بمجرد

و مشاهده ان جمال نورانی چون رز بحباب ربانی بیخود افتاد و

پرستاران دویدند و گلاب بر رخش پاشیدند بعد از دیر

ازان گرداب بیهوشی بساحل هوش امد چشم باز کرد و بنگو

وفاکیش و مصاحبان حقیقت اندیش پرسیدند که چه شده بود

کیفیت دلم ضعف کرد و جان در تن بر هم خورد چنانکه از خود

خبر نداشتم و باعث ان معلوم نیست و بانک اثر بیخودی و

اضطراب هنوز در وی باقی بود اما نمود از نرگس افشانی راز
بی تکلف پیش همدمان و همرازان هوشیاری نمود و ابا در چشم
او از شعشعه پرتو آفتاب رخسارش گرد افتاده بود فرو
خورد و بر زمین بریخت تا راز حسن عشقبازان گشود خط‌های اشک
در سینه خلق دیده گریان فرو برد اما ناوک مژگان در
جگرش چنان کاری نشست که آرام و قرار نداشت هر سر مو
بر اندام سوزن گشت بستر اطلس سنجاب در ته پهلویش
از خار مغیلان درشت‌تر بود تا صبحگاه ستاره شمردی
و از بیقراری و اضطراب خوابش نبردی با مهر جنونش بر لب
نهاده در گرمی محبت چون موم می گداخت و از این واقعه
مشکل و حادثه دشوار یک شمه ظاهر نمی ساخت و ناله در گلو
و گریه را در دیده میگداخت   صد ناله هست در لب
و بسپرده راه گوشش صد گریه هست در دل و نشنیده نام
چشمش   رفته رفته صاحب فراش گشت و زندگی بر وی
تلخ شد و ضعف و لاغری روز بروز افزایش گرفت و

رخسار از نو

بضعف ناتوانی

دانستند

رخسار ارغوانیش زعفرانی نمود و قوت تنومندی بضعف و ناتوانی
تبدیل یافت محرمان خلوت سرای خاص و باریافتگان برا
پرده اختصاص که محل گفت روی یارای التماس نزد پدر نشی داشتند
زمین نیاز بلب ادب بوسیده عرض نمودند که بر لوایح که بظهور
پیوسته باشد در پنهان داشتن مضرت بود در ستر اخفای
آن کوشیدن از حق سگالی و خیر اندیشی دور است عمر باد شاه
بغز آید آن گلدسته دولت و اقبال روز بروز مردیک دار دوان
اختر سعادت برتو بهبوط و وبال در کارست یعنی قرة العین
و غره ناصیه پادشاهی را انکسر سمت ظاهری شده دم بدم
چون شمع میگدازد و چون بلد میکاهد خواب و خور که مدار زندگی
انسان برانست درو مفقود است شاه بمجرد شنیدن این
خبر وحشت اثر بغایت بیقرار و مضطرب شد و در هنگامه
جمعیت او بر هر دیگر راه یافت فی الحال بحکمان دیار حکیمان
روزگار که هر یک جالینوس وقت و لقمان زمانه بودند
فراهم آورده گفت که مرض شهزاده را دریافته بمداوا و معالجه

۹۱۱۶

آزار

ازاله‌ی کنم او نمانید چون آنگاه نور آبی ازین ابر ظلمانی برآمده بر
اورنگ کامرانی جلوه‌گر نبود شمایان را بخلعت فاخره و بذل جواهر
و انعام شایسته و بتوزرشی گوناگون سربلند سازم حکیمان بخشش
بخلوت سرای شاهزاده درآمده انگشت بر نبض او نهادند اثر
حرکت و جنبش نبض محسوس نشد اندکی توقف و فکر دقیق
بکار بردند تشخیص و تحقیق مرض نگشت قاروره را بنظر ملاحظه
نمودند و بعد به بیماری پی بردند ناگزیر بحضرت پادشاه بعجز و
تقصیر مقرون معرفت شده گفتند که او را مرض پدید آمده
که ازاله‌ی آن بعلاج توانیم کرد و نبض از تحرک مانده از کار
رفته بنابرین حکم نمود شاه الپ که ایشان را تنبیه و ملامت نمود
و زجری و توبیخ کرده مرسوم و مشاهره بریده ایشان را محبوس کرد
یکی از آنجماعه که بجلادت و دانایی از همگی با تفوق و جان دار
عرض نمود که اگر چند روز بخدمت شاهزاده اشتغال نمایم تحمل
که حقیقت منکشف نمود شاه التماس او را بپایه اجابت بخشید
و فرمان داد که بیرون حکم باز بخلوت سرای شاهزاده شتافت و نبض

قاروره‌ی
بول پی بشناب
بحضرت

بهمان حال

به همان حالت اطلاع یافت درین اثنا بانوی شاه که بخشنده
طلعت اوست شهزاده از خود رفته بود برسم عیادتی قدم رنجه
فرموده همین که نظر شاهزاده بران پری پیکر افتاد نبض در جنبش
و حرکت آمد حکیم دست بر نبض بنهاد و دانست که نبض تندی جهد
چون خاتون معصمت کده خود مراجعت نمود باز نبض از حرکت
ایستاد بانو را بار دیگر به بهانه در ان خانه طلبید چون ان نو نهال
گلشن خوبی در صفت رسید نبض باز در حرکت آمد حکیم دانست
یا دشت شهزاده در عشق او بیند بست و این همه بیماری و رنجوری
ازانجاست از بسکه در مفارقت و تنهایی بسوز و گداز جدایی
و تحمل و شکیبایی در زبده کار رسن بدین مرتبه کشیده فی الحال بخدمت
شهریار آمد و جبین نیاز بر زمین نهاد گفت تشخیص مرض شاهزاده
نمودم اما قایل علاج و مداوا این ست دوایی که موافق مزاج
و طبع اوست بهم رسانیدن ان متعذر و دشوار ست شاه گفت
بگو کدام مرض ست و چه دارو ست که بهم نمی رسد او گفت و دلش
در سلسله عشق زیبا صاحب جمال بی نظیر گرفتار ست و اسیر و خنجر

کرشمه و زهرهٔ عشق جگرش پاره ساخته روح و دل افگار گشته
ز درد عاشقی بیمار گشته اما تا انکه محبوبش با او یک جا نه نشیند
و او بفراغ خاطر او را نه بیند تا خواب و سینه بصحت و تندرستی
تبدیل نیابد شاه گفت علاج او در کمال اسانیست و ان
زن را بخدمت او مقرر باید فرمود تا شعلهٔ عشق که در کانون سینه
او التهاب یافته بزلال وصال تسکین یابد و منطفی شود حکیم
گفت شوهرش چگونه رضا دهد که هم خوابه او هم بستر دیگری
شود اگر شهریار والا مقدار بغضب و ستم ازو میگیرد اینی معدلت
و وفا نیست چون نصفت نقصان می برد شاه گفت جفت او را مفت
نخواهم کرد بلکه صد زن جمیله که بحسن و ملاحت او لکن نه و بیهمتا ن
باشند با او انعام فرمایم و چندان زر و جواهر در دامن او ریزم
که سر خجالت بگریبان فرو برده ان زن را برضا و دل خوش طلاق
دهد حکیم گفت پادشاه سلامت شهزاده والا نژاد با اهلیه که
این نامرادم مفتون گشته و عنان اختیار از دست داده و این
کنیز را تا از جان رفیقه با قیمت رضا نخواهد داد و دست از زوی

یکی بود

کسی بدان عفت و عصمت او نرسد و اگر شهریار از پرسش
روز محشر بترساند اکنون بزور تعدی میکرد بنده خود را بحجت باز
هم میگذراند و از رسوای و بیز مندیها میرهاند شاه فرمود ترا
بمرتبه وزارت سربلند سازم و خویشان و اقربان ترا
امرای ممالک با جاه و صاحب دستگاه میگردانم و ترا صد هزار ان
کنیزان که در حسن و خوبی به از وی باشند عطا فرمایم او را از
خود جدا مکن و بخدمت شهزاده گذاری تا آن لخت جگر و
قرة باصره از بستر مرض برخاسته بر مسند شاهی و اورنگ
سلطنت جلوه گر شود حکیم گفت از عالم بعید ست که کسی
هنجوار خود را باختیار بطمع و جاه و زر روی سپارد اگر پادشاه
مرا از خلق بکشد و یا بقتل رساند آنگاه این خیال تصور بخاطر
گذراند دور نیست و گرنه در زندگی خود مراتب اوقات خود را
بننگ بد نامی رسوائی تیره نخواهم گردانید شاه از خشونت و خیرگی
بر حکیم خشم بغضب ترش کرده و نیز بجانب او دید حکیم ترسید
و زمین ادب بوسید و عرض کرد که صاحب عالم سلامت

اگر شاهزاده بانوی حضرت که درین ایام شبستان خاص
بدو ارزانی داده اند مایل می بود نراضی می شدند که سپرده
آید شاه گفت بالله و الله ثم بالله اگر آن نوباوهٔ گلشن
اقبال عدیم المثال بر جمال آن مفتون می شد فی الحال او را
از خود جدا ساخته به پرستاری نفس مقرر می فرمودیم چرا که
بجهت سلامتی و حفظ بدن وارث تاج و افسر آرایندهٔ
هفت کشور را از زنان در گذاشتن چه قدر کاریست حکیم چون
دید که شهریار بپایه قسم خورد و عهد و قول بگو کند دانشمند
و استحکام یافت بر زبان نیاز ناصیه سا آمده گفت اگر خداوند
عالم جان ناتوان مرا در حفظ و حمایت خود بگیرد رازیکه بر ملا
افگندن آن باعث غبار خاطر عالیست و موجب خوف
و هراس و آسیب بیم عظیم نسبت باین حکیم است بر منصهٔ اظهار
جلوه گر سازم مرزبان گفت ترا از پی امان جا دادم اگر
صد هزار لطائف دشنام مغلظه و کلمات ناشایسته بر زبان رانی
نویسی توضیح در مضمار گستاخی و انبساط بجهانی ترا بر کس کل

گهوره میدان نغول

از آن نهم

١٢٠

ازار نشدهم و بلکه بنظر تیز کاهی لکنی نکنم و یاد کرم بر تو نورزد

و سر موی با تو کج نشود حکیم با عتقاد التفات نه نمایی و تقویت

ظل الهی گفت بشنو که هیچ هم بخبرست عاشق با توی نوشند شیرهٔ

درد هجران گزای واقع بلا بهوای عشق چنان بر جان او استیلا

یافته که اگر امروز معالجهٔ او نشود فردا بجای او زندیکه او باز نخواهد شد

کی ان شاه بو بمرد استماع این خبر وحشت اثر بورطهٔ شگفتی و گرداب

تعجب خان ک وازم بر گردان ماند و ناد بر انگشت حیرت

بدندان حسرت گزیدن گرفت و از ان عهد و قول برایای

او ندامت گرفت و بای تمکنای اندل بنه فشرد که اگر از هم خوابه

خود دل بر نمیدارد و اگر نه ملک در تلاطم امواج مهاجرت

جان می سپارد و اگر ان خاتون راید و غلطانی فرماید سد و ملید

مبتلا میگردد اول در نایرهٔ فراق چون موم گداختن دوم مطعون

و مردود خلایق شدن و طبل رسوای بباززار بدنامی نواختن

و همچو ایه را بقوة العالی سپرد انجام کار رای زرین و فکر دوربین

او برین قرار گرفت که دل از محبوب برگیرد تا لخت جگر باند و ه

شب خانه

گوناگون نمی‌بود در لحظه آن هوش‌ربا بدی جهانیان را در شبستان
فرزند فرستاد چون مسیح در قالب مرده جان تازه نهاد بیماری
عیسی
و شستنی شاهزاده بصحت و شادی رسیدنی مبدل شد از بستر مرض
برخاسته بر مسند عیش و نشاط نشست و دیده انتظار کشید
بر جمال پری مثال او لیکن عشق از سینه چون بر او روی نکند فرق
بیخت از مادر عشق را سخت بیملاحظه دان مشتی مادر است
وزن یکسان اما چون عشق او از آلودگی هوا و هوس منزه
بود به نظاره و مشاهده خرسند بود و از نفسی های استغاثش
می‌برد و در رواق عرفان در جام حقایق می‌خورد خاتون نیز به تیمن
شراب
انفاس گیرا و صحبت فیض بخش او سر از گریبان توقعه
امید
برآورده لذات شهوت و هوا و هوس جسمانیه را بنشست
یازده از لشه باده محبتی نه نسیمی بذ سر گرم شد و حقیقت
شراب خانه
انوار تجلیات ربانیه بر ساحت درون هر کدام چنان پرتو
میدان روشنی
انداز شد و جمال لایزال در دیده باطنیه الشان بنوعی جلوه
دو
کرد که نقش ما سوی الله از صحیفه سینه او محو مطلق گردید و تار
حسبه الله

از کاسه

۱۲۱

از کاملان این درگاه و واصلان این بارگاه شدند بار خدایا
بحق یاران یکتاکان خلوت انس کردگار را بحق محرمان کعبهٔ قدس
که دیدهٔ ظاهری و باطنی را بینا باشد کحل مکحل گردان و قطره
از این زلال در کام جان من تشنگان تا که اهل نیاز دوره دُرّه
عشق بحقیقت برند بار می زن شاه را نو عروسی دولت و فتح
باد در محفل طرب دمساز چاووشان نکته طراز و داستان
سرایان سخن پرداز بقلم گوهر بار بر صحیفه روزگار چنین نگاشته اند
که چون عزیز آن ساده لوح یوسف علیه السلام را که دامان
عصمتش از لوث عصیان و آلودگی جریمه منزه بود باشارت
زلیخا که چون زرق نشکان دغل سرشتان با مکر و حیل بودند در زندان
محبوس گردانند آن تازه نهال را که گنج حسن و خوبی بود مارها بر بالا نهاده
چو یوسف بود گنج خوبی آری نباشد هر گنج را ناچار ماری آن و گفته اند
رای ظلم بات که چون دل بخیلان و سینه لئیمان تنگ و تیره بود بفروغ
طلعت آن بکر روحانی روشن و نورانی شد و محبوسان دیگر
که با اغلال غم و سلاسل الم گرفتار و اسیر بودند چون تفاوت کین ان

سقر خون جگر می خوردند بمشاهده جمال عدیم المثال بهشتی
طلعت چون سعادت مندان فردوس بکمال دلخوشی
وعنایت تن طلب می بردند سلسله را با وجود اهن دیها از
حزن واندوه ان حضرت جگر سوراخ گشته بود از غم و
غصه بر خود می پیچیدی وچون شنوندگان وماتمان خرد شنبدی
چون ان غل وزنجیر محض ارشاد وهدایت آن شیر بیشه نبوت
ورسالت بود ازان سلسله روز بروز رونق وجنبشی دیگر افزود
سلسله بندست منبر ازا ایکردن زبورست بفر الحمد از زلیخا
چون این کردار ناشایسته بموجب مصلحت سرزد واین فعل
شنیع بوجود آمد در آتش مفارقت تیران مهاجرت چون
موم می گداخت عساکر ندامت بر کشور دل او تاختند معموره
صبر وشکیبائی او را خراب و ویران ساخت روز بی قراری
وشب به بیداری بسر بردی واز غایت غم وغصه خون جگر خوردی
از کمال حزن واندوه بوست بر منتی زندان وهر سر مو
سوزن گشته چنان که راه یافتگان بر منزل عشق ومحبت

درونه را

هو

دروئه را بیرون داده آنکه خانه با زوی دوست زندانست بر بدن

بوست بلکه زندانست از غم هجران رخ گلرنگ بود مانند غنچه

با دل تنگ شبی از شبها که چون نامه اهل عصیان سیاه و چون

روز کار نیکو بیده بختان تیره بود زلیخا در ظلمتکده دوستی

و محبت اباد مهجوری به تنگ آمده چون شبونیان حزین و سوگوار

غمگین نوحه سرائی میکرد که از جور و جفای چرخ فریاد که بر من

میکند رنج گونه بیداد مرا از صحبت جانها جدا کرد چگویم با مینی

مکین جها کرد چون طاقتش طاق شد و عنان اختیار رشتی

از دست شکیبائی بدر رفت بی طاقتانه و مضطربانه مخفی

و پنهان تا در ظلمت اباد زندان در آمد و از نظاره جمال آن

منبع حسن و ملاحت مرهم راحت بر جراحت سینه آتشین

و دل اندوهگین نهاد و گفت ای یوسف خدای در رویت و گشتن

باطنی معلوم نموده باشی که اخلاص حقایق و محبت صمیمی من با تو

بچه درجه ست یوسف علیه السلام خفیه تو نشنین بیان تلخ ترین

بکشاد و گفت از محبت و اخلاص تو بدین عذاب سخت گرفتار

شدم زنهار زنهار خواهش خود را در باره من از بن بيقراري

ومرا در ورطهٔ هلاك ميفكني و بعقوبت صعب فراق مبتلا

نسازي زليخا چون كلام فصاحت التيام اصغا كرد و جواب

كلبهٔ احزان خود معاودت و مراجعت نمود بيكا از جا كوسان

زيارت گيتي و بنگاران تا صواب انديش حقيقت حال پيش

عزيز عرض نمود و اورا بپرسش آورد از كمال غيرت آتش

در كانون سينهٔ او اشتعال و التهاب يافت و زندان نهانگاه

در بنگاه حضور طلبيده تاديب و تنبيه نمود و هيچ فردي را

در زندان نگذاري و در بش را بر باد از زان و مرغ پران

ليته داري چون قرار برين گونه افتاد كار زليخا مشكل و يوسف

دلفوار شد دران محنت ان هجران بگريان و نالان از روي حسرت

خاك بر سر ميريخت و گريبان شكيبائي ميدوخت و گاه از تنهائي

چاك ميكرد چون از روي حالتي ياد كردي دران شب با زخم

فرياد كردي سيل خون از ديده ها سر داده مهر خاموشي بر لب

نهاده با همرازان و دمسازان سخن نگفت و لي بوي نرگس

هم اداكنك

هم ظلمان لي لن

۱۲۳

مژگان می‌سفت چون از غایت بیقراری و اضطراب بطاقت
و بی‌تاب شده مکنون خاطر را پیش دایه بر ملا افکند و درد دل
بیرون ریخت که ای مادر مهربان و ای تیمار دار جان ناتوان درین
محنت جان گزا درد بی‌دوا دستگیر من باش و علاج و چاره اندیش
که موجب تسکین خاطر ریش گردد یاری اگر مشاهده جمال جان‌فزای
و طلعت دلگشای او میسر نیست بدین قدر راضی‌ام که آواز دلنواز
بگوش من در آید تا دل دردمند و جان بیزند از اصغای آن آرامی
بیابد و موی بموی من از آن ترانه بهجت بخش ذوقی وافر
و حظی کامل یابد دایه ناقص العقل تباه اندیش و نامهربان تسکین
دل بجوی از زلیخا این حرف بشنید چاره این عقده بدین گونه
در ضمیر تیره و رای بی‌صفای خود اندیشید که بزندان بان تقریبا که
یگانه روزگار و اعجوبه زمانه را چند بار تازیانه روز اینجا زده باشد
چون آن نازک اندام از درد و الم خروشیدن گیرد
گوش نوازان آواز لذت بپذیرد زلیخا را اندکی تا درست
رای سبب آن دلتنگی شد و بجهت انقباض خاطر حزین

مجبور

افسرده

اندوه

و از ان نازنین روا داشت و موکل زندان را فرمان داد
که از روی ستمگری و بیداد بران پاک نهاد چند تازیانه زده باشند
چون زندانبانان مردم خدا ترس و با خلق حمیده و اوصاف
پسندیده اراسته بود چون پیام وحشت التزام بشنید جانش
در تن لرزید و سر در گریبان تفکر فرو برده در تنگنای اندیشه
پا در گل و دست بر دل ماند اگر فرمان آن زن مکاره و حیله
انداز را بعمل ارم وجود یوسف علیه السلام را که تاب از برگ
گل ندارد و این فعل شنیع چون روا دارد و خود را از عهده جواب پرسش
روز محشر کشمکش حساب قیامت چگونه رهائی دهم و در امتثال
امرش بهانه ان غداره خون خواره دمار از روزگار من
برارد ندانم چه سازم درین کار سخت کنم ناله تا بکی زبیداد
بخت چون فکر ژرف و اندیشه شگرف این امر بکار برد
رای نواب نما بر ساحت ان درویش پرتو انداخت
فی الحال از روی استعجال بنزد ان مسند افروز بزم حسن
و جمال رفته مراسم کورنش و تسلیم و شرائط تبجیل و تکریم بتقدیم

ال نده جعفر

رسانده حقیقت احوال بر منصهٔ بروز جلوه‌گر ساخت و گفت ای
برگزیدهٔ درگاه ایزدی حکم زلیخا بدین نوع است بنابران چند
بخاطر شوریده رسید که چند تازیانه روزانه بر پهلویت زده باشم
و تو عمداً آثار دردمندانه و مظلومانه برکشی تا آن نشانهای
الصاق را موجب اصناف نشاط دل خونین گردد و یوسف
علیه السلام ناگزیر بدین واقعه رضا داد و در سند ایشان ز تازیانه طراق
طراق میزد چنانکه صدای آن طراق بلند رواق همی پیچید یوسف علیه السلام
خروش دردآلود و ناله الم آلود میکشید زلیخا لذت آن اوراز ذوق
فراوان وافری یافت چنانکه رو میداد چون صوفیان صاحب سوز
و تن طالند وزی میشد موجب ابتهاج و اهتزاز او میگشت در این
اثنا مندلته بر ساحت درون زندانیان پرتو انداخت و اگر
زلیخا احیاناً یوسف علیه السلام را در پیشگاه حضور طلبیده اندام
گل فام او را نظر در آورد و اصلاً اثر تازیانه نیاید در معرض خطابی
و عتاب او در آیم و مرا با صناف عذاب گوناگون عقاب سیاست
فرماید تا گزیر دو سه تازیانه چهٔ نشان بر اندام گل لطیف نزار جان

باشد بباید نزدن تا مجالی سخن آن مکابره نباشد پس تازیانهٔ چند بران
بیکر یوسف زدند دران حال دامن آسمان از قطرات اشک مهربانی
تر شد و خروش و غلغله در عالم ملکوت افتاد و کوه با وجود سنگدلی
چشمهٔ اشک از دیده کشاد و زمین بر خود لرزید اما چون زلیخا
محبت صحیح و عشق حقیقی داشت در یوسف علیه السلام عظیم مراتب
کرد و اثر تازیانه که بر تن یوسف میرسید بر بدن او پدید آمد و چنان
متاثر و متالم شد که از بالای بام آواز داد که بس کن و از غایت
بیهوشی از جا در آمد و بر زمین افتاد چنانکه همگی اعضاش مجروح
شد و چند ماه صاحب فراش گشته با الم گوناگون بسته بود اگر چه
آن بادهٔ جاه و ثروت و مینهٔ رواق سلطنت و دولت او را
بی اختیار بر سر آورد که بجهت لذت نفس (شراب) ناشکیبای آزار آن
بیگانه با همه روا داشت اما انجام کار صهبای هوش ربای
مردافکن محبت پذیر کشف بادهٔ (خوردنی) سلطنت دولت استبداد یافت
و کار خود کرد شگرف کاریست که مینای دنیا بر مزاج (طلب قرار) مشغولان
بتر سرایت نمود نفر میدهد نفس الواقع اگر دنیای دون لیاقت و

شاه جهان

ت بینیا ان مسند است که مردم شکذاشت ستوده صفات بدو
رفرود اورد لبس سروفراز اوراق فهرست جریده موجودات
در تنها دانا بر
عنوان طراز مشاغر جزو کل سرکرده انبیا و رسل برکزیده بدرگاه الهی
حضرت رسالت پناهی چراستین را بروی افشاند و اورا کمال
بیقراری خود مبرا اند که آیات مبرات جبرئیل امین از درگاه رب العالمین
تکرار
بدان حضرت پیام اورد که اگر مبین خاطر تو باشد همه جبال را طلا ده
نقره کردانم که همواره در سفر و حضر خاطر باشد هر چه خواهی از ان
صرف نمایی ان حضرت بدین معنی رضا نداد و غبار بر رنگ فشاندن
را
ایا او را پروردکار کام بخش طالبان حقیقت کیش معارف اندیش
توفیق بخشد که دامان عصمت خود بلوث دنیوی نیالاید و کوی بجز
آلوده
بچوگان نفود و در عرصه آزادی و میدان نامرادی از جا یک لولان
مضمار الشی و ناهنجار ارابان بساط قدس بر باشد تا قصبه ابو سف
میدان
وزلیخا باشد برزبان نطق هر کوز شاه باد العدل او و داد الصاف
گویا
در عرصه روزگار مشهور جام جزش همینه در دست باد خصمش
ز زاب غصه مخمور

حی ازده

مدهوشان رواق عشق و محبت و دردنوشان خم خانهٔ حقیقت
و معرفت بگذارش این حکایت پر کیفیت بدین گونه مستعار
ر مست ساخته اند که جوانی بود در ممالک هندوستان از دودمان
بزرگ که آثار سعادت و شایستگی از ناصیهٔ او هویدا و انوار لمعهٔ
صلاح و سالمتی از چهرهٔ او پرتو انداز بود با دختری از خاندان
اشراف کتخدا شده بود آن دختر کرشمه سنجی بود که بغمزهٔ جادو
فریب شکیب ربای مجردمنشان رباضت کیش و بیک شمهٔ جگرگداز
برهم زن هنگامهٔ عقل و هوش بود سلسلهٔ چلیپای درچلیپای عنبرآمیزش
مشک را در نافهٔ جگر خون بکردی حقهٔ نوشین لب شور انگیزش شکر را
در آب حسرت بگداختی تبسم پنهانیش در جان فزائی بر کشتگان
دشنهٔ عشق ع خنجر کشودی دست نوازشش در دست برد دلربائی
ید بیضا نمودی خال مشکینش نقطهٔ بود که مصحف حسن و خوبی را
اعرابش داده و رخسار رنگینش پنجه در پنجهٔ آفتاب نهاده الغرض
آن جوان اینچنین عروس را که خانه بر انداز جهانیان بود بجهت
آبادی خانه در سلک تجویز در آورد و آن نازنین را در مهد زرین

زن

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و تم بسم الله الرحمن الرحیم بالخیر

مناجات بحضرت رزاق النعمات فی غنشه که رزاق وحوش
وطیور منعم و نعیم اوست و خلاق ظلمت و نور حکیم جسیم او و تعالی
و تقدس عن صفات المخلوقین و تنزه عن سمات المتزلزلین

خدایا اهل دل را ذوق دل ده ضیای تخته را ذوق دلده
بکلم از آب رحمت تازه گردان دلم از یاد رحمت تازه گردان
سری ده کز سری بیگانه باشند دیاده کز نخست بیخانه باشند
نصیبم از جمال نوری دیگر کن دروغم روشنی از نوری دیگر کن
تیغ ده کو ازین وان نرنجد زبانی کو بهر دگری تو سنجد
میفکن درع خذلان در بر من ز مغفران مغفری نه بر سر من

بچشم معرفت مکحول اوده زشغل الجهان مشغول اوده زخوانِ

فضل فرمان نواله تمکن بر مطبخ غیری جواله ضیای بخشیبی کربر

کناه لیست ولیکن آب چشمش عذر خواه ست بلغت سید

المرسلین ورسول رب العالمین طوطی کلزار جلالت و سیمرغ

کوهسار رسالت صلصل چمن باغ او و بلبل گلبن انجمن

مازاغ اولست علیه البصر و ماطغی کرم الله اکمل الصلوات

والسلام بجائی دارم ولی خوش بجائی که خواهد برد

از ما یک سلامی بسوی روضه پاک رسول کر اوعرشی

را نبود قبولی بمدح محمدت محمود عالم محمد انکه شد مقصود

قبولی

عالم جهان زره راه حق بموده او مکان و لامکان بموده

او خروش از نغانشه داران اندر رواق نه سقف ایوان

اندر سوادی الف وجاهه کرفته به تیغ فقر سلطانی کرفته

کشاده کارهای هیچ در هیچ بچشم همنشین سالم همه هیچ

برهنه شیر شرزه میشی برهنه جهالم سالنه درولش برهنه

ضیای بخشیبی بابند بغلامش جهان نو سکه معنی نامش

کیفیت ترتیب این حکایت و کمیت ترکیب این دراب

و نام نهادن این حکایت اندر ابواب و سبب این حکایات

و راوی این روایات و سازنده این ترانه و گوینده این افسانه

یعنی ضیاء نخشبی غفر الله ذنوبه و لوالدیه و احسن الیهما والیه

چنین گوید که ایام خوشی و هنگام دلکشی و وقت خردگی و عهد

بیخ طفلیت ثبتی و لغزشت نیست اگر با کسی ایام مساعدت

کند و اوقات مساعدت نماید از ملکت بایدش بدل باید بجدا

و سلطنت بعوض باید انگاشت و انگار کمان جسته و وقت

از دست رفته را قابلیت عود نیست و صاحب حیث زد و این

اشد الغصص فوت الغرض نخشبی وقت را غنیمت

دان گوهر وقت در بها نیاید وقت خوشی چون از دست

کس برود باز اگر بدست باز نیاید وقتی از اوقات را در خوشی

از وقت شباب حکایتی می گذرد و در دلکشی از عهد عنفوان

روایتی آوردم بیرونکه باینده کیفیت را در منوفت کتابی مشتمل

بر پنجاه و چار حکایت پر زر کو دری از عبارت بعبارت برده است

و از اصطلاح

واز اصطلاح هندوی بزبان پارسی اولی اما از تشهب مقالت
در مضمار اطالت دوانیده و درازی کلام باقصی الغایت رسانیده
وقاعده ترتیب مخفی وقانون ترکیب تنوفی را اصلا مرعی نداشت
نکرده و اغاز داستان وانجام حکایت آن از جای بجا گشته
و فرو گذاشته ومعرفت اهل بلاغت بر وی گماشته ومعنی این معطل
مانده چنانچه قاری او از مقصود سراحت باز می ماند وسامع
اورا مطلوب استراحت فوت می شود اگرچه این کتاب را
از اصول کتب هند است بعبارت موجز واستعارت
سلسل ترتیب فایق وترکیب لایق بنوعی که تا بر قاری وسامع
منت بانهایت نهاده باشی اعلام کار افراشتی لیس
تخم کاری کاشتی این کار دیگران این کار تست این کار تو
حکم آن بزرگ را که دل محکوم اوست وامر شریف در جان
مامور او انقیاد کرده شد وامتثال نموده آمد اگرچه در کلام
بلاغت انست که کلام مطول را کوتاه کنید وبا سخن مقصر را
طویل گردانید سعی نه انجنان با تکلف ومطول نوشته که عام از

نخوانند وانچنان با تکلف بود جز گفت مرخاص انرا نشنوند بلکه

امری را خیر الامور اوسطها است اختیار کرده شد تختیع مذهب

میانه گزین اندرین نحو اشارت بنوشت کارهای میانه کاری

دان امر سلام هم میانه روایت پنجاه حکایت بعبارت

خوب وستعبارت مرغوب وامثال نو ونظایر جدید نوشته شد

وحکایتی که با ربط وضبط بود دائره مربوط مضبوط کرده آمد ومطلع

ومختتم هر یکرا تزیین وتوشیح داده شد وحکایت چند که بی

سجع وبا تکلف بود بدل ان حکایت دیگر تحریر یافت واین عروس

خلد لطایف وخاتون تحت ظرایف را در نظر ناظران سخن

بدین ترتیب جلوه داده آمد از پس که جهان تیره چون شب

گرد

گردید بنجاه طاف افسانه بگفتم دران شب حاصل این

بنجاه طاق افسانه اینست که یا زرکان زاده بوجه در خانه طوطی

وشارک گویا داشت وقتی اورا اتفاق سفر افتاد ووقت رفتن

بابانوی خانه گفت که در غیبت ما هر کاریکه ترا پیش آید و

هر مهمی که منعرض گردد باید که با مشورت این طایر در ان

کار بیع بکند

کار سعی نکنی و بی رخصت این جانوران امر اقدام ننمائی الغرض
چون مدت غیبت بازرگان دراز کشید زن او بعشق جوانی
مبتلا شد و حالش از شوق برنائی مقید گشت شبی بر
سبیل مشورت زن بازرگان بر شارک رفت و گفت
مرا چنین کاری پیش آمده است و این چنین مهمی متعرض گشته
میخواهم که شبی پنهان در وصال محبوب روم و نفس متعطش را
بزلال وصال او سیراب گردانم تو در این امر چه مصلحت می بینی
و در یکبار دیگر رخصت میدهی شارک ابواب نصایح و مواعظ
بگشاد و او را بطریق نیک خواهان نصیحت کردن گرفت
آن زن را از فرط عشق و دیوانگی شوق درد گردان نمود او را بر گرفت
بر زمین زد که مرغ روح از قفص قالب بپرید بخی احکام یک زمان
با آشیانه آسمان رسید پس همچنان خشم آلوده بر طوطی رفت
و همان قصه باز نمود طوطی با خود گفت که اگر طریق شارک سلوک
خواهم داشت همان خواهم دید که شارک دید اگر رخصت خواهم
داد و در بطالت و ضلالت خواهم افتاد اکنون مرا بجز از

گمراهی

باید کرد که هم جان من از ورطهٔ هلاکت خلاص یابد و هم نفس او از
فسق و فجور مصون ماند حالیا که مخصوصاً از نیک خواهان او باید
بود (بدی) و حکایتی (بدکاری) که موافق طبع او باشد باید گفت از آن حکایت
ناصح باید داشت همچنین پنجاه و چهار شب آن زن در طلب رخصت
بر طوطی می آمد طوطی افسانهٔ نو بر میگرفت و آن افسانهٔ ناصح
میداشت و در رفتن او در توقف (جدید) می افتاد بعد پنجاه و چهار شب
بازرگان از سفر (در زنگ) در خانه رسید طوطی تمام کیفیت حال باز نمود
بازرگان بر وطن و محبت او آفرینها کرد و زن مکّاره
و فاجره را بکشت و بعد (فکر) از آن زن (دانائی) دیگر نخواست و طوطی را
با نهایت عزیز تر داشت زن بد (بدکاره) ای برادر مرده بهتر تخم کار
زنان ناخورده بهتر التماس از اصحاب توفیق و افتراح
ارباب ذوق آنکه اگر وقتی کسی را از خواندن این حکایات
و از مطالعهٔ این روایات وقت خوش شود و بنده را بخیر از
دعای خیر فراموش نکند و بفاتحه مغفرت یاد آورد حدیث
وللارض من کاس الکرام نصیب تحقیق (موت) این و آن چه میگویم
بدار سنکم زتیلی از کاسهٔ بزرک نصیب است

هر طرف برجهد و خویش نکوبی زیرک هر داستان بکیر اینجا که تا بنگر
گفتنت بگوئی راویان این اشعار و
و داهیان اخبار چنین گویند که در ایام خالیه و قرون بالیه
در بلده از بلاد هند بازرگانی بود مبارک نام با مال و منال
و نعمت بی منال و حشمت بی زوال او را فرزندی نبود در
تمنای وَلَدٍ رَبِّ لَا تَذَرْنِي فَرْدًا شعار خود ساخته
و از هوس فرزند رَبِّ هَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ وَلِيًّا دثار لباس
خویش بر داخته تا گاه از افق اجابت صبح سعادت او
دمید و بشارت اِنّا نبشرک بغلام بگوشش وقت او رسید
و در خانه او پسر مولود شد چگونه پسری گوئی بزبان ستاره
آمد یوسف بجهان چاپاره امد مبارک زیرک آن نیک
پی را همیون نام نهاده و او را بدایه زیر مایه سپرده و آن
دایه آن پسر را در ناز پرورش داد و مغصه چون سبزه
بر عذار رخش دمید و سال عمرش بهیزده رسید و از علم
خدائی و حکمت سپاه گیری در جهان طاق شد چون پدر پسر را

بچالاک

خانی اراسته دیده از برای او زیبا طلبیدی در غایت حسن ملاحت
وزیبایی لطافت وخوبی رعنایی در زیر چرخ کبود همانند نداشت
محبت اتصال با ایشان ظاهر شد والفتی وزلفتی با هم کشت
که هرکز میان هیچ معشوق وعاشق وعذرا ووامق ننمود اکر لیلا
ومجنون عشق ایشان دیدی باز تمام عشق تنک شدی اکر در ان ایام
خسرو وشیرین را شنیدی هرکز اسم محبت نبردی مدتها همدیگر
خیال در کشف حوری می بودند وعهدی چند بدین منوال در عهد
بعیش می نمودند روزی میمون بجانب بازار میکشت طوطی دید کویا
بنزد شخصی اند ونوید قران خواند فروشندی بر سید
قیمت این چیست کفتند هزار دینار کفت قوی دانا که باشد
که از برای مشتری هزار دینار بدهد وبرای طمعه که به چندی
مال خرج کند طوطی کفت ای جوان قدر من چه دانی و
قیمت من چه شناسی اکر چه من مشتی پرم اما از حکمت پرم
واکثر کلام در منطق من نکر آن اعدو احیانا شنفتی در بیناخره
من حیران فرشته ام اما سبز پوشم وحور نه ام اما

حکایه طوطی

جله بر جاسی وزرا هر شاه ام را تا فی باب سیر و عابد شاه ام اماک حب
جلبر ملک شاه ام علو فی بخشیم شاه ام اما خوشکوی الله در القابل
بخشیم دانش از شاه بهر کبیست ... در غایت دانش
جشنه اگر چه حقیر باشد بگذرد در جای دانش بکینه تر
بهتر در منت است امور مستقبل را پیش از وقوع او
بده روز بدانم یعنی هر چه در عالم از خیر و شر نفع و ضرر واقع
و حادث خواهد شد من پیش از وقوع نزول او بده روز
بدانم هر چه خواهد شد اینکه سیوم درین شهر کاروانیان
کابل بطلب متاع سنبل خواهد رسید مرا بشرط اخبار سه روز
بگیر بخریم کنج سنبل است کردار اگر سیوم روز کاروانیان
برسند تو از آن سود الودی فاخره بدست اری و قیمت من
ادا کنی و اگر نه مرا بخصم من باز دهی تو از متاع خود زیان
نخواهی کشید مضمون را ازین سخن موافق افتاد و او سائر شرط
خیار ابتیاع نمود هر چه در شهر سنبل بود کردار او را چون
کاروانیان رسیدند و در تمام شهر سنبل طلبیدند هیچ جا در نمی.

مر خدا را است گفتار خوب

سنگ حاصل نشد همچون بهر قیمتی که دانست بفروخت و بهر
شیئی که توانست بیع کرد و از ان سودای فاخره بدست اورد هزار
دینار قیمت طوطی را کرد و باینه در خرج خود داند اخت روزی شادکی
حاله دید اورا همچو لشکر کوبای میغ و خندند ازینها نیز خریده در
پهلوی طوطی بود تا طوطی سالموری باشند واز صحبت او انس
حاصل شود از مجالست او و خنتش نصیب کند
نخجیب هر که هست در عالم خواه او نیک خواه بد باشد طبع
با هر کسی بیامیزد میل هر کس جنس خود باشد همچون سال چون
علم و درایت و ذکا و کیاست طوطی معلوم شد و فراست و مهارت
او مفهوم گشت در همه کار رجوع بمشاورت او کردی و در جمیع
امور صواب سنجوآز و جستی روزی همچون نوبت طوطی
گشته بود طوطی هر جنس سخن میگفت و از هر نوع حکایت میکرد
ناگاه سخن در تجارت دریا افتاد طوطی چندان گفت در باب
آب دلاوری همچون آب نادیده موزه از پای کشیدن گرفت
و خواست تا در حال راه دریا گیرد و بتجارت بسواحل روان
شود از اینجا خرطم.

بود از آنجا که بر چشمه رفت و گفت ای حباب و ای جماسند رحاو بد آب
و ای مایه زندگانی و ای سرمایه جهان جوانی با آدمی همه وقت
خوی موافقت نمیکنند و زندگانی با ایشان بر اوان متابعت
و عوض نخفت نمینماید شنیده ام که در تجارت دریا همه سود
موج میزند و در سفر سواحل دریا همه منافع محیط میشود امروز
چون وقت فرصت است میخواهم که یک سفر بجانب دریا کنم
و تا باز از آب بدست آرم که مردم بی مال بی آب است و گره
بی درم خراب هر مرد که بی مال و منال است او مرده نماید
بند نشست و هر شخص که بی درم و دینار است او را نابوده باید
انگاشت دینار چیست ذخیره جهان کرده است و سکه کیخسرو
در تاریخ نامه شهریاران و سر دفتر اسامی جهانداران جرجی
منشورات کرده ازاذ لولا تمیّع المعائش حیث قدرکم
بخشش همه با درم نیکوست مفلس نزاد در گیتی با صد هیچ
قیمت خلق از درم باشد آدمی بی درم چه ارزد هیچ
نخجیر گفت اگر چه تجارت دریا مربح است و سفر سواحل نافع

اما دارو غالب است و وقایع در وجالب و از پی دری بخورد در

مرض تهلکه نباید انداخت و از سبب دینار خود را در توان تلف

نباید افکند و دینار حجبت نیه داشتن ذلیل دران و کور کرده بجیلدان

یابی نیدیبنی لوم و دشنام همه عالم سرمایه خلایق و سرزنش یافته

همه خلایق زاده جهانیان و مصروف عالمیان   الصُّفرُ الوَجانی

کالمنافق تختفی از درم جهان شد قلب گرگ ایام را

تو چون بره سره یا قلب چه امیزد ترک ان قلب است کیر سره اگر

تو حقیقا عزیمت مصمم خواهی کرد و زین رحلت بر بار کرد وقت

خواهی نهاد و مرد نیز با تو خوبه بر زیرا که زنانه پای افزار مردان کهنه

و مرد ان زاد در سفر از پای افزار چاره نباشد همچون کفش ای حجبنه

زنانه نیز ستانه در خوانده اند یا انکه زن چون ستانه همه

وقت بر قرار باشد و چون شده هیچ گاه از جا بجنبد در علی

هر کاری که ترا پیش اید و هر مهمی که بر تو متعرض گردد باید در مهم

مهمات مشاورت با طوطی و مشارکت کنی و در جمیع امور صواب

مستصواب از ان جوی نتیجه مشاورت عقلا ان همه

صلاح بود

صلاح لهو و سمره حضور ب بغایت فلاح شد ای یکهفت
خجسته را بود اطلاع کرد چون مدت غیبت میمون طویل گشت
روزی خجسته بالای بام نشسته بود ملک زاده میگذشت چشم خجسته بگذشت
با چشم ملک زاده چار شد و در حال از انجا از پای در آمد و
بیهوشی شد و او انجا از دست برفت و بیهوش گشت لشکر
شوق بر طبیعت خجسته استیلا گشت و ترک عشق بر مقدمه سکون ساکن بعد محمود
منوبا یافت سلطان ولا بر ولایت دل خجسته بیقراری نصب
کرد و خجسته هوا و هوس حواس خمس را نیست نابوده کرده اند
و دلاله هر جا طواف در کار شده اند و معشوقه هر جا جانب خجسته در آمدند
خجسته اگرچه اول امتناع کرد اخر راضی شد و گفت روز برده در
غیبت و شب حیله گری مشتاق امروز چون روز لیط نور طی
کند و شب تتق ظلام فرو پوشد من در وشاق امیرزاده در ایم و
نفسی متعطش را از زلال جمال محبوب سیراب کرده ام چون
افتاب در پرده شد خجسته پرده از چشم از روی بر گرفت و تتق
برده حیا از دیده برافکند بر سبیل مشاورت بر شارک رفت بنا بر

انکه او مطلبیت نسبت الوننیت با او نسبتی داللو و در انکار امتناع
نخواهد کرد و ما بر فانی دستوری نخواهد داد و چون صورت حال نخفا باز نمود
شارک را حق نعمت مخدوم مانع شد و مخدوم را بطلایق نیک خواندن
و سلسل خوارکان و عظ کردن گرفت و نصیب عشق خوارکان ملامت
وندامت آغاز کرد از نسب عاشق را با نصایح حکار و دلداده
با مواعظ چه فضلیت التجربه واجب فی جلالعنت ان ملامت
فیه من اعدادیه تجربه را سکرات عشق در کار شد و غلبات
شوق در حرکت آمد از نصیحت شارک با طلنش در جوشش آمد
تاب نصیحت نیاورد و شارک را از قفص بیرون کشید و چنان
بر زمین زد که مرغ روح از قفص قالب بپرید و به الغور جا بستانه
عرش رسید پس همچنان خشم آلوده بر طوطی رفت و حال
شارک قصه گفت و باز نمود طوطی مرغی بود زیرک با خود تامل کرد
و گفت اگر بطریق وعظ سلوک خواهم کرد همان معاینه خواهد
کرد که شارک دید و اگر رخصت خواهم داد او در ورطه ضلالت
خواهد افتاد اکنون مرا چیزی باید انگیخت که هم جان از ورطه
هلاک کن خلاص

ملامت کردن بیرون ... ملامت کردن در ...

هلاکت خلاص باید و هم نفس او از فسق و فجور مصون ماند
الشُّغلُ مِن وَعظِ بغیره مصلحت آنست که بقیل و قال
نپردازم و بصورت و معنی با این بسازم خجسته خبر با زمانه
بساز ورنه خود نشانه ساختنی گشت زیرکان جهان چنین گویند
زیرکی با زمانه ساختن است نه خلاف خود ساختن از ننگ و اهانت او
و حکایتیکه موافق طبع او بود بطریق خیرخواهان بر گرفت طوطی با خجسته
آغاز کرد این چه غلط بود که تو کردی و این چه خطا بود که از تو رفت
اگرچه بنا رسم الوثیقت و مجالست با زنان دانم اما با زنان
سر ضمیر گشادن و با ناقصان سرّ از دل در میان نهادن از
عقل هشیار باشد و از خرد بعیدتر بود اکنون باطن خویش
جمع دار و هیچ اندیشه بر خود مگمار من بقدر وسع و استطاعت
کمر خدمت و اجتهاد در میان بندم و بدانچه ممکنست ترا بمقصود
برسانم گفت ای خجسته چون ترا با طایفه نظر افتاده است
و با برنائی میل شده است و دل خود را بوصال محبوب
خوش دارد و نوی نو بفرصت تا کی بپاید اگر معاذ الله این سرّ بهید
پناه از خدا

اگر تو این راز کشف کنی مبادا که شوهر تو رسد من در میان
آیم و سعی چنان نمایم که چون طوطی تاجر از پر و بال برخیزم
البته ترا میان تو و تو اصلاح دهم و بال پر خود را فدای تو کنم
خجسته پرسید ای حکایت چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در
شهری از شهرهای هند تاجری بود با مال و منال و اسباب بسیار
و شوهر او را بیشمار طوطی داشت گویا او خانه بدو مفوض کرده بود
و هر چه صلاح وقت دیدی از آنجا از دل و ... داد معاینه کردی همه یکیک بدو
باز نمودی وقتی تاجر جانب تجارت و لیوای روزگار مسافر شد
چون مدت غیبت او دراز کشید زن او را با یکی از جوانان
محله محبت افتاد و هر شب او را در خانه خود آوردی با او هم بستر
شدی طوطی این همه معاینه کردی اما خود را بدان نیاوردی
و از بیم جان تجاهل کردی قیل الشیخ رحمة الله علیه
من المعاقل الفطن المتجاهل تجنبه تجاهل کن در تجاهل هزار
آسایش است دیده نادیده کن تو حال جهان کن که نکن ...
بعد از چند روز تاجر در خانه آمد طوطی همه احوال ماجرا را باز نمود

الا که نه

الا آنکه همان عشق زنش مخفی گشت بنا برآنکه کشف آن حال
و هتک این مقال سبب تفرقه البال شوهر و موجب جدائی
زن و شوهر گشت طوطی اگرچه این سرّ نگشاد اما تاجر را از جای
دیگر معلوم شد آری عشق و مشک پنهان نمی ماند نظم عشق
همچون خورشید است گاه ظاهر شود گه پنهان مشک اگرچه
نهان بود بوی خوش میدهد با خبران زن تاجر چنان
تصور کرد که این سرّ بواسطه طوطی کشف شده است و این راز
برابطه او در محل افشا طوطی را از باطن نهاد دشمن میداشت
و بذر معاندت او در مزرع دل میکاشت و مترصد انتقام
می بود تا شبی فرصت یافت بال و پر طوطی همه بکند و او را
چون مضغه از خانه بیرون افکند و فریاد برآورد که طوطی را
گربه برد چون بال و پر او افتاده دیدند همه تصور کردند که سنور
برد طوطیان در مصیبت او جامه در نیل زدند و بلبلان در
تعزیت او لباس سیاه کردند و هدهد تاج از سر بنداخت
و دراج حمایل از بهر یار کرد خروس خروشی کردن گرفت

ازاینکه

وطاوس جلوه فرموش کرد کبوتر نمط بگذاشت و قمری

نوحه بنیاد نهاد و عقاب پر بدن گذاشت و سیمرغ سر از جهان

بیند اخت چون اینجا بهار کلزار رسید ساکنان مرغزار

شاخها درون خشک شد و سروها پای در کل ماند و کل

جامه بدرید و غنچه تنکدل شد و سبزه کجا در نیل زد و

بنفشه لباس کبود پوشید و سمن ها رخساره زرد شد و

لاله ها روی خون الوده کشت نخشبی کریه کن بمردن

خلق مرغی ز زبان چه نعرهای چیست مرده هالبس

عظیم قدر بود که یکر ید برای او هم کسی اکرچه طوطیها

خلق همه تصور میکردند اما از مفی در وبای مانده بود اری تا

سلطان تنکه خطبه تخی بصیت صفت وحدانیت اوست

کی سا[illegible] او نکشد ادمی کیست که تواند کشت دران جوار

مشهدهای بود طوطی لنکان خوشها دران مشهد اندراخت

و در زاویه پنهان شد شبها بمردان [illegible] و بطعم فلبل

و کنیر [illegible] شدی نیز چند روز پر و بال او بر رست و و

مسلم شده او

نام کل — کهنه — اندک — لایموت — کور خانه — لنک — بسیار

زهره باشد

توانا [illegible]

مشتعل شده او فرا هم آمد تاجر از غم تباه کاری زن و رنج بود
و غم طوطی بر آن مزید شد همان قصد طوطی بجلس ساخت
و زن را از خانه بیرون کرد زنش هر چند با ستمالت بر آمد
سود از فایده ای حظ نگشت و بگفتن کسی با او شنید نکرد
نختنی بد بود رمیده دیا   از جنابی دل لطف روح مجوب
دل کس چون رمید از چیزی   دیر باید که باز گردد او   زنش
چون از مخالفت احیا مایوس شد و التجا با صحاب قبور
اولیا و مهد ران مشهد در آمد بعجز و زاری به نیت اشتغ
مجاور مشهد گشت شبی طوطی از پس گور صد اولیا و گفت
ای عورت تا از سر چیزی نخیزی بر سر چیزی نرسد چنانچه
بلوغ الاعمال فی رکوب الاحوال هر موئیکه بر سر و اعضای
تست اگر تو همه را بدست خود بکنی بصدق و عقیده چهل روز
مجاور ما نشوی تا شفیع وقت نشوم و نزد شوهر رسانم زن
تاجر چون این صدا و ندا بشنید بر الفور خود را مثله کرد و هر
موئیکه در سر و اندام او بود همه بر کند بد معده طوطی از عقب گور

بیرون آمد گفت ای عورت القفص بالقفص هرچه گفتی همان
شنیدی هرچه کاشتی همان درودی من آن طوطی ام که تو بکنده
بال و پر من پر کندیدی و بی سبب مرا مثله و رسوا کردانیدی
اگرچه گوشت پاره ان لب او سال این فوت که دل را سخن تواند گفت
او این قدرت که بخشید امر و بانی تواند کرد و سخنیکه شنیدی
گوینده ان منم و این سخن از ان بهم گفتم تا انچه از سعی تو من
کشیدم تو نیز از سعی خود بکشی و انچه از دست تو چشیدم تو هم
از دست خود بچشی بخت باکی بکش تو بیدی بهر تقید خویش
رشته را نیافت علا نیست در جهان مهمل در زمانه که کردید
را نیافت ای عورت من از تهمت غمازی تو مبرا ام و از بهتان
سخن چینی معرا حق نمک تو نگاهداشته ام تا یا لوی تو
اصلا کشف نکرده ام و این قدر دانسته ام که لا یدخل الجنة
فتان الکنون به پای که اشهب اخلاص در میدان میدان
چه گونه میدوانم و بزوال تو بتوجه تو عه میرسانم روز دیگر چون
طوطی زرین بال خورشید سیر از قفص خاور بیرون آمد
مراد آفتاب

طوطی خانه فدا

طوطی در خانهٔ قدیم خود برفت و زبان بدعای و ثنای او بگشاد
خواجه گفت تو کیستی گفت من همان طوطی قدیم توام و مدتی از
قفص گریخته بود خواجه گفت بعث هنوز آشکار ناشده است و
قیامت هنوز قایم نگشته تو از کنج عدم بعالم وجود چگونه شتافتی
و خلعت این حیات چگونه یافتی طوطی گفت تا تو از معصومهٔ خود
بی سبب رنجیده و منزوی خود را بیگناه اخراج کرده او فلان
مشهد در آمده است و برات خود با ایشان گرفته و شهیدان
شفیع وقت او شدند و مرا بدعای خود زنده کرده اند و بر
تو فرستاده تا پیش تو بر پاکی و بیگناهی او گواهی میدهم اینک
آمده ام و شاهدی میدهم هرچه در فسق و فجور با تو گفته اند همه
دروغ است و آنچه از فساد او بتو رسانیده همه بهتان زور
و تعجیل ترا شتاب و آن معصومهٔ خود را در باب تا چه متعجب ماند
این چه غلط بود که از من رفت و این چه خطا بود که من کرده ام
اینکه بدعای او مرا زنده کرد و بر پاکی او گواهی دهد من او را
بی سبب هرچه رنجانیدم و تهمت ناپاکی بر او چگونه نهاده ام در حال

نزدیک

شتاب

مستغفر شد و دران مشهد رفت و سر بر پای زن بوسید
واز آنکه گفته بود خجل و نادم گشت و معذرت نمود و سالها بعد اعزاز در خانه
او بود و طالب بعد از چند روز بمطلوب رسید و قاصد پس از چند
ماه بمقصود پیوست بخشبی فقط کنیت بزرگ در فرح بخش مباد مخلوقی
هیچ دانا از حبیبست ملک آید آنکه عاشق رسید بمعشوقی طوطی چون سخن اینجا
رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو اگر دل تو نیز مشغول محبت محبوب شده است
وجان تو مفتون مودت مطلوب گشته هیچ اندیشه مکن خجسته دانا تو دانی
با او بی زور دلم واصلت با او بهار زمیداد این سر کشف تو دوا ای
راز لشو یو رسد [illegible] چون تا جراز یالم بر خفو بر خانه لسفا بر خیزیم
و بهندرسم و طلسم عافیت [illegible] چون آن زن لشو یو رسانم
این ساعت ساطع لت خورشی دوخت وقتیت دلکش برخیز
جانب [illegible] تو وعده اول خلاف مکن خجسته خواست تا
تا همچنان کند صبح گوی چون عاشق منتظر بود در حال مرغ غار روز برآمد
صبح چهره جمعیا نیکش دور فلکی اوده توقف افتاد بخت خواست
تا رود آمد شب تو ال خجه نوز خوبیه گوکس صبح از رفتن جانغ
چون سکندر جهان گرد